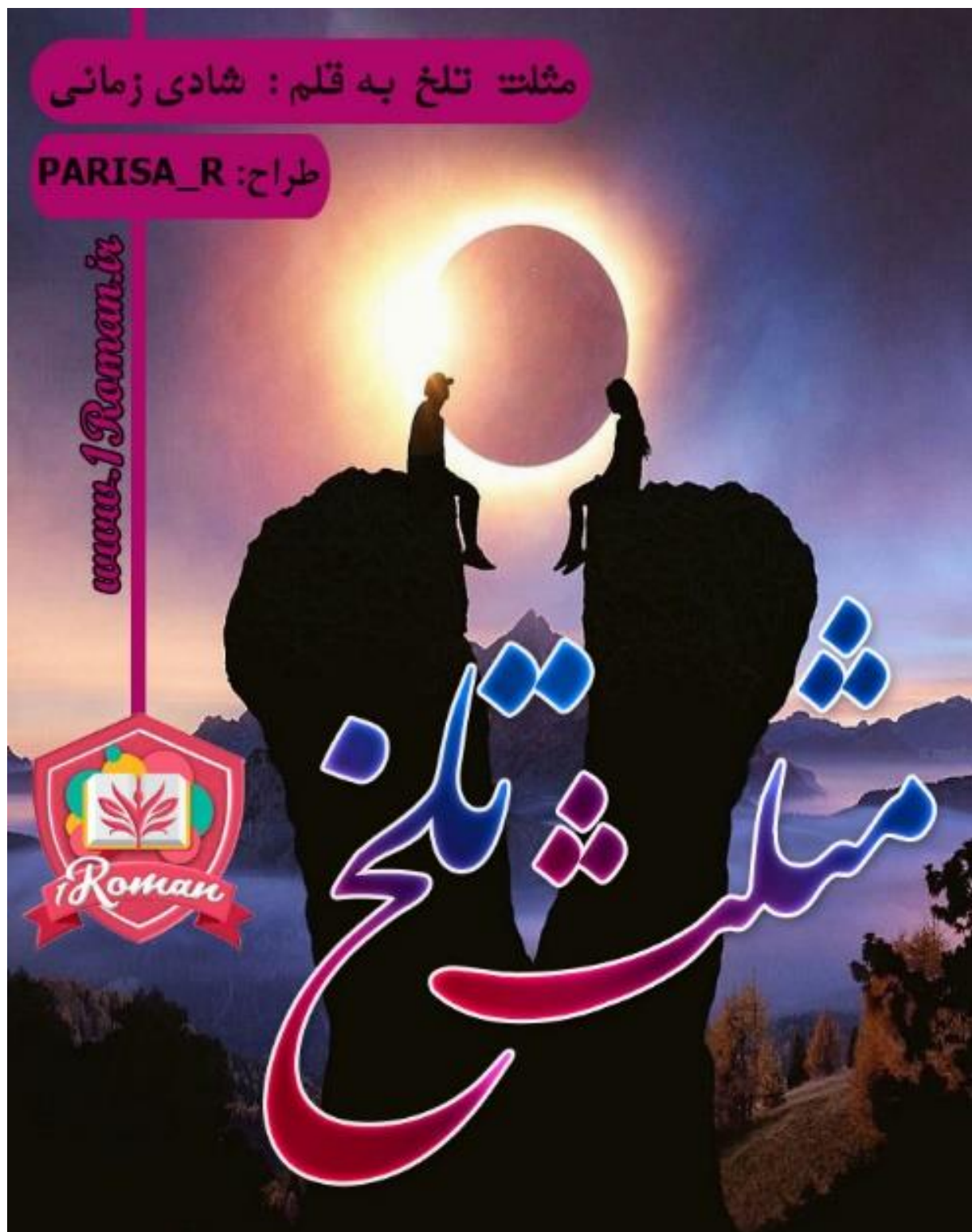


رمان مثلث تلخ | (shadi) کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود رمان فراموشی مادر بزرگ

دانلود رمان اشکِ عشقِ آتشین

دانلود رمان باده

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

خلاصه :

داستانی غم انگیز از کتاب سرنوشت...

داستانی که خط به خط آن با مرکبی از غم نوشته شده تا تقدیری دردناک را برای دو برادر و دختری درد دیده رقم بزند. تقدیری تلخ که زندگی سه نفر را عوض را عوض می کند.

مقدمه :

و به نام آنکه عاشق آفرید



مهر آن در دل معشوق افکنید
که عشق آمد پدید در یک نگاه
گهی آن را شمردند یک گناه
عشق با حزن و غمی همراه است
عاشق در این دنیا تنها است
همه گیرند در این مثلث تلخ
خم شدند زیر درد و غم این چرخ
چرخی از چرخ زمانه بی رفیق
تلخ می چرخد نشود با کس رفیق
هر کدام از ما به ضلعتش هستیم
گوشه ای از این سه ضلعی را نشستیم
هیچ کس ضلع آن را پاره نکرد
راهی از برای درد ها چاره نکرد
باز هم فریاد زدیم از درد ها
آری! عاشق هست تا ابد تنها!

قسمت اول

امروز، برای اولین بار می‌خوام از همه اتفاقاتی که توی زندگیم برام افتاده توی این دفتر بنویسم!

دوست داشتم برای کسی حرف بزنم، که من رو به جرم عاشقی سرزنش نکنه و به من نگه که مقصر تو بودی؛ می‌خوام از دو سال پیش شروع کنم اما بهتره اول خودم، خانواده‌ام، و بقیه افراد خوب و بدی که توی زندگیم نقش داشتن رو معرفی کنم. حالا انگار یه دفتر می‌فهمه که می‌خوام همه رو بهش معرفی کنم. آره من مطمئنم که می‌فهمی و از این به بعد هم تو رو مثل دوست به مخاطبم قرار می‌دم! خب بهتره اول از خودم شروع کنم:

من نفس هدایتی هستم. اسم بابام حمید و اسم مادرم زهره است. من به غیر از خودم دوتا برادر دارم که یکیش شش سالشه و دیگری هم چهارده سالش. متاسفانه الان دوساله که بابام توی تصادف فوت کرده.

خب خیلی از خودم و خانواده ام تعریف کردم بگذریم؛ روزی از روزها داشتم از دانشگاه خارج می‌شدم که یکی از دوستانم هاسمش آتریسا بود اومد پیشم، و گفت: -نفس می‌خوایم با دوستان بریم یه دور بزنیم، میای عشقم!؟

اصلا حوصله نداشتم بیرون برم:

-نه عزیزم شما برین، من یه کار واجبی دارم.

مگه آتریسا قبول می‌کرد؟ خیلی اصرار می‌کرد که برم، دلم نیومد دلش رو بشکنم، آخه آتریسا دوست صمیمیم بود!:

-باشه میام ولی یه ساعت دیگه باید خونه باشم.



خلاصه رفتیم بیرون؛ ماشین اتریسا یه پرشیای خوشگل بود. رفتم جلو ماشینش، می‌خواستم درش رو باز کنم که یکی از پشت صدام کرد، برگشتم دیدم استادمونه!

استاد یه آقای قد بلند حدود چهل، چهل و پنج ساله می‌شد. رفتم پیشش:

-خانم هدایتی، می‌خواستم راجع به یه موضوعی با شما صحبت کنم. قسمت دوم

-چه موضوعی؟!

-میشه لطفا با من به دفترم بیاین؟

-چشم ولی میشه بریم کلاس موضوع رو مطرح کنید؟!

-هر طور راحتید.

به آتریسا گفتم یکی دو دقیقه‌ای میام تا منتظر بمونه.

با استاد راه افتادم، به کلاس رفتم و نشستم. به نظر می‌رسید استاد یکم عصبی بود

یا از یه چیزی ناراحت بود، ازش سوال کردم:

-استاد چیزی شده؟!

-خانم هدایتی یه چیزی از شما بپرسم؟

با لبخند گفتم:

-چرا که نه.

یکم بهم خیره شد:

-کسی اینجا اذیتتون نمی‌کنه؟!

سرم رو به معنای نه تکون دادم:

-اگه کسی اینجا اذیتت کرد به من بگو، خجالت نکش!

-استاد چیزی شده؟ آخه چی کسی میتونه من رو اذیت کنه؟!

-نفس خانم الان دو سه روزه که یه مردی فقط میاد اینجا و در مورد شما تحقیق میکنه، از درس شما، از خانواده شما، از آدرس خونه شما و حتی از خود شما! از همه چیزتون تحقیق میکنه!

من اولش گفتم شاید برای خواستگاری می پرسه ولی امروز فهمیدم این طور نیست، یکی شمارو زیر نظر داره؛ مواظب خودتون باشید!

وقتی حرفای استاد رو شنیدم کلا هنگ کردم. فقط فکر این بودم که چه کسی میتونه من رو اذیت کنه!

بعد از خداحافظی با استاد از کلاس خارج شدم. داشتم قدم میزدم که به یه چیز سفت برخورددم. سرم رو بلند کردم دیدم آتریسا عصبی به من نگاه میکنه؛ درست مثل وحشیا، کارد می زدی خونش در نمی اومد:

-آخه بیشور تا الان کدوم گوری بودی دو ساعت مارو اینجا کاشتی؟!
-پیش استاد بودم.

-حالا بهت چی گفته که اینقدر تو فکری؟! من رو هم ندیدی!
-هیچی!

-خب باشه، بیا بریم بچه ها منتظرن.

به طرف ماشین حرکت کردیم؛ من جلو نشستم و بقیه عقب و آتریسا هم پشت فرمون نشست.

یکی از دوستانم که اسمش یگانه بود گفت:

-بریم کافی شاپ.

اصلا حوصله نداشتم چون همش فکرم به حرفای استاد بود

برگشتم به اتریساً گفتم:

-آتریساً من رو ببر خونه، حوصله ندارم!

-کوفت، بمیری هم نمیرمت.

-اوف آتریساً.

-مرض!

به کافی شاپ رفتیم و نشستیم. بعد از چند ثانیه یه پسر فکر کنم بیست و سه یا

بیست و پنج ساله برای گرفتن سفارش ها اومد:

-چی می خواستید سفارش بدین!؟

آتریساً که شیفته پسرا بود با قیافه پسر کش گفت:

-خوشگلم! برا من یه کیک شکلاتی با آب پرتقال بیار.

پسره با خوشگل گفتن آتریساً جا خورد و یکم مکث کرد و گفت:

-چشم، حتما!

منم یه کیک شکلاتی سفارش دادم و بقیه بچه ها هم سفارش دادن و پسره از ما دور

شد؛ بعد از دور شدن پسره هممون از خنده پوکیدیم. آتریساً عصبی گفت:

-هان چیه؟! چرا میخندین!؟

یکی از دوستانم که اسمش زهرا بود گفت:

-مگه تو نبودى دو روز پیش وقتى با میلاد کات کردى گفتى اگه من از این به بعد با
یه پسره دوست شم باهاش حرف بزنم آتریسا نیستم؟! گور بابای همه پسر ها. هان؟!
چی شد؟ پس الان که می بینم باز همون آتریسای اول شدى، تو همون خر هستى و
دیگه آدم بشو نیستى، خاک تو سرت!

باز به حرف زهرا خندیدیم.

آتریسا با حالت خنده داری ادای زهرا رو درآورد؛ بعد از چند دقیقه باز همون پسره با
سفارش اومد.

اتریسا با خنده گفت:

-ممنون خوشگل جان!

پسره از بس خجالتی شده بود کل صورتش مثل گوجه قرمز شده بود! بعد از
گذاشتن سفارش ها از ما دور شد.

بعد از خوردن کیکامون از کافی شاپ بیرون زدیم:

-من برم دیگه، دیر شد.

آتریسا: بیا من برسونمت.

هممون تو ماشین نشستیم؛ آتریسا من رو جلوی در خونمون پیاده کرد و بعد از
خداحافظی با دوستانم به خانه رفتم. وقتى در رو باز کردم بوى خوبى از خونه مى اومد،
کمی جلوتر رفتم دیدم بوی قورمه سبزی همه جارو فرا گرفته...گونه مامانم رو بوسیدم:
-زهرا خانم چیکار کردى باز بوى خوبى از خونه میاد!؟

بو*س*ه ای از پیشونیم کرد:

-عزیزمی، نفس زهره هستی.

-بابا کجاست!؟

-رفته بیرون، واسه خونه چند چیز لازم بود اونا رو بخره.

-مامان من برم لباسام رو در بیارم، پیام.

-باشه، برو عزیزم!

به اتاقم رفتم و لباسام رو در آوردم. من عاشق خواننده، لیلا فروهر بودم به خاطر

همین کل دیوارهای اتاقم پراز عکس لیلا فروهر بود.

به بیرون رفتم:

-مامانم کاری داری بگو به من پیام کمکت کنم.

-نه عزیزم کاری ندارم فقط بیا میز غذاخوری رو بچین ناهار بخوریم.

-چشم

ظرفهارو برداشتم. رفتم سراغ میز، درحال چیدن بودم که یهو در باز شد. بابا اومده

بود و داداش کوچیکم هم با خودش برده بود. داداش کوچیکم اسمش علی بود.

رفتم سراغ بابا وسایل هارو از دستش گرفتم و به اشپزخونه بردم و بعد بیرون اومدم،

گونه علی و بابام رو بوسیدم. به طرف میز غذا خوری رفتم و بعد از چیدن میز، غذا رو

هم آوردم. هممون نشستیم به جز داداش بزرگم چون به مدرسه رفته بود.

سر سفره بابا بهم گفت:

-نفس؟!!

-جان؟!!

-عزیزم من میخوام ازدواجت رو ببینم، تو الان بیست و شش سالته.

-بابا من هنوز امادگیش رو ندارم.

بابام حرفی نزد، فقط گفت:

-باشه!

بعد از خوردن غذا ظرفارو جمع کردم و شستم، خیلی خوابم می اومد به خاطر همین به اتاقم اومدم و روی تخت دراز کشیدم بعد از چند پلک زدن به خواب عمیقی رفتم.

باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، به گوشیم نگاه کردم آتریسا بود، دکمه سبز فشار دادم:

-سلام عشقم! حاضر شو بیا پایین بریم بیرون.

-باشه.

دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم. موهام رو شانه کردم و از پشت بافتم. شلوار

لوله تفنگیم و با مانتوی سبز یشمی و شال سیاه هم پوشیدم، رفتم سراغ ارایش کردن؛ کمی هم ارایش کردم و کیفم رو برداشتم، از اتاق بیرون اومدم.

مامانم نشستته بود و به تلوزیون نگاه میکرد وقتی من رو دید گفت:

-کجا می ری ناز گلم؟!!

-مامان حوصلم سر رفته با آتریسا می ریم بیرون.

رفتم کفشام رو پوشیدم و به طرف ماشین آتریسا حرکت کردم

در جلوی ماشین باز کردم و نشستم:

اتریسا: میخوای بریم رستوران همیشگی!؟

-هر طور راحتی.

به طرف رستوران همیشگی رفتیم. من پیتزا فشارش دادم و آتریسا هم هم پیده

سفارش داد. بعد از خوردن اومدیم بیرون و رفتیم یه دوری زدیم.

-آتریسا من دیگه برم خونه.

درحال حرکت کردن به خونه بودیم که گوشیم روشن خاموش شد، گوشیم رو

برداشتمو دیدم مامانمه. دکمه سبز رو فشار دادم:

-سلام مامان جونم.

به نظر می‌رسید مامانم گریه کرده بود گفتم:

-مامان، چی شده؟ چرا صدات گرفته؟

-نفس یه چیزی بهت بگم؟ آروم باشی ها.

-باشه.

-بابات!

با نگرانی گفتم:

-بابا!؟ چی شده!؟

-بابات بیمارستانه، بیا بیمارستان!

-بیمارستان برای چی؟! چی شده!؟

-تو بیا بهت میگم.

-کدوم بیمارستان!؟

-بیمارستان امام خمینی.

-باشه.

بعد از قطع کردن تلفن به آتریسا گفتم:

-برو بیمارستان امام خمینی.

آتریسا با حالت نگرانی گفت:

-چیزی شده؟

-خودمم نمی دونم.

به طرف بیمارستان حرکت کرد و بعد از بیست دقیقه رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و با سرعت به طرف بیمارستان رفتم، از پشت آتریسا صدام کرد:

-تو چرا اومدی؟ می رفتی خونه.

-تو این وضعیت تو رو تنها میزاشتم؟

وارد بیمارستان شدیم، پیش یکی از پرستارها رفتیم:

-ببخشید، بابای من کجاست؟

-اسمشون رو بگین.

-حمید هدایتی.

- پدر شما متاسفانه فوت کردن و سردخانه هستن. یه لحظه انگار آب داغی روی سرم ریختن:

آتریسا: خانم دقت کنین، یه بار دیگه نگاه کنین شاید اشتباه شده.

- نه اشتباه نشده، حمید هدایتی پدر ایشون نیست مگه؟
- بله.

- متاسفانه فوت کردن.

- کدوم سرد خانه هستش؟

- برین بیرون، سردخانه بیرونه.

رفتم جلوی سردخانه، یه لحظه مامانم رو دیدم که مثل یتیم ها نشسته بود و داداش هام رو بغل گرفته بود و گریه می کرد. عمم بغلشون کرده بود و می خواست ارومشون کنه.

انگار یه چیز سیاه جلوی چشمم رو گرفت و زمین افتادم.

صدای جیغ هایی رو شنیدم که نتونستم ببینم از حال رفتم.

وقتی به هوش اومدم دیدم همه کنارم و ایستادن و دارن با چشمان گریون به من نگاه می کنن:

- چرا گریه می کنین؟

یه لحظه جای بابام رو حس کردم و فهمیدم که بابام مرده و دیگه نیست. انقدر جیغ زدم که دیگه گلوم داشت می ترکید، نمی تونستن آرامم کنن، چهار تا آرامبخش زدن و بعد از چند دقیقه به خواب رفتم.

خواب دیدم بابام کنارم اومد، دستام رو با دستاش گرفت و گفت:

-نفس بابا تو باید قوی باشی و هیچوقت گریه نکنی، باید مواظب خانوادمون باشی، تو باید خانوادمون رو نگه داری.

نمیدونم چند ساعت خواب رفته بودم وقتی چشمام رو باز کردم دیدم مامانم روی صندلی پیشم نشسته و به عکس بابا خیره شده و داره آرام آرام گریه میکنه، من رو ندید که بیدار شدم زود چشمام رو بستم دیدم علی به مامانم گفت:

-مامان ابجی چرا اینطوری شده؟ چرا بابام نمیاد آبجیم رو ببینه؟

مامانم با گریه به علی گفت:

-مامانم، عزیزم، قربونت برم، بابات رفته مسافرت برمیگرده. یه لحظه نتونستم بغضم رو نگه دارم، گریه کردم و صدام کل اتاق رو فرا گرفت. مامانم دستام رو گرفت و بوسید:

-الهی فدات بشم، گریه نکن مامان بمیره الهی. مامانم رو بغل کردم و بوسیدم:

-دیگه گریه نمیکنم، ببین تو هم گریه نکن مامان.

مامان: فردا تشییح جنازه ی باباته.

فردا شد، از بیمارستان مرخص شدم. نزدیک ظهر بود و به تشییح جنازه ی بابا رفتیم. انقدر گریه کرده بودم که توان از جا بلند شدن هم نداشتم. عمم مثل من انقدر گریه کرده بود که چشماش دیده نمیشد، بابا فقط يدونه خواهر داشت یعنی یه خواهر و یه برادر بودند. بابا بزرگم و مامان بزرگم هم فوت کرده بودند.

با خانواده مامانم که حرف نمی‌زدیم حتی تشییع جنازه‌ی بابام نیومدن واقعا این شد خانواده؟! بگذریم.

بعد از تشییع جنازه به خونه اومدیم، همه اومده بودن. قرار شد شب شام بدیم ولی من اصلا باورم نمی‌شد که بابام فوت شده و دیگه پیش ما نیست. جاش دیده میشد.

خلاصه این شب هم گذشت مثل همیشه رفتم اتاقم و دراز کشیدم. عمم خونه ما موند و شوهرش هم رفته بود. یه دختر عمه داشتم اسمش ساحل بود دو سال از من کوچیک بود اونم اینجا موند. شب ساعت چهار بود هنوز به خاطر بابام گریه می‌کردم. بیرون رفتم تا آب بخورم دیدم مامانم یه گوشه نشسته و پاهاش رو هم تو شکمش جمع کرده و مثل دیوونه‌ها بیه جا خیره شده و داره گریه میکنه. رفتم کنارش بغلش کردم. مثل بچه‌ها داشت با حق بهم آشنا شدن با بابام رو تعریف می‌کرد. انقدر گریه کرد که بلاخره خوابید. دلم نیومد بیدارش کنم چون اگه بیدارش می‌کردم بازم گریه می‌کرد، همون جوری تو بغلم خوابید. وقتی بهش نگاه کردم با خودم گفتم:

-چقدر چهره‌ی معصومی داره، واقعا چرا باید خانوادش این کار رو باهاش بکنن؟! فقط بهش نگاه کردم و گریه کردم.

صبح که شد ساعت هفت بود از خواب بیدار شدم دیدم همونجوری تو بغلمه چشمش بازه به یه جا خیره شده من رو دید یه لبخند بی‌جانی زد و گفت:

-چند روزه دانشگاه نرفتی؟! برو حاضر شو.

-مامان من نمیخوام دانشگاه برم!

-تو بی جا میکنی! میدونی بابات چقدر زجر کشید چقدر زحمت کشید به خاطر درس خوندن تو، به دانشگاه رفتن تو؟! حالا هم میخوای آرزوی بابات رو برآورده نکنی؟!

دیدم باز چشمات پر از اشک شد، دلم نیومد انقدر عذاب بکشه

-باشه مامان می‌رم، تورو خدا گریه نکن!

-برو حاضر شو.

به اتاقم اومدم و حاضر شدم. بیرون که رفتم دیدم مامانم صبحونه رو حاضر کرده اومدم پشت میز نشستم، محمد داداش بزرگم اومد:

-ابجی حالت خوبه؟!

-آره آبجیم خوبم، نگران نباش.

اومد گونه ام رو بوسید:

-مرسی.

هممون نشستیم یک لحظه جای بابام دیده شد، به مامانم نگاه کردم دیدم داره یواشکی اشک می‌ریزه به روش نیاوردم.

صبحونم رو به زور که شده دو لقمه خوردم. بیرون اومدم، آتریسا دنبالم اومده بود. رفتم نشستم وقتی من رو دید بغلم کرد!

اتریسا: عزیزمی، خدا رحمت کنه عمو حمید رو.

-مرسی!

به طرف دانشگاه حرکت کردیم، اصلا حواسم به درس نبود. فقط به فکر بابام بودم وقتی درس تموم شد آتریسا گفت:

-میای بریم بیرون؟

-نه حوصله ندارم.

انقدر اصرار کرد که گفتم نه. به طرف خانه حرکت کرد من رو رسوند و بعد رفت. در خانه رو باز کردم به داخل رفتم و دیدم مامانم مثل همیشه با ل**ب خندان غذا درست میکنه. عمم و دختر عمم هم با بغض داشتن نگاهش می کردن اومدم نشستم دیدم مامانم چای آورد. مامانم رو بغل کردم و بوسیدم:

-دیگه گریه نمیکنم، ببین تو هم گریه نکن مامان.

مامان: فردا تشییع جنازه ی باباته.

فردا شد، از بیمارستان مرخص شدم. نزدیک ظهر بود و به تشییع جنازه ی بابا رفتیم. انقدر گریه کرده بودم که توان از جا بلند شدن هم نداشتم. عمم مثل من انقدر گریه کرده بود که چشماش دیده نمیشد، بابا فقط يدونه خواهر داشت یعنی یه خواهر و یه برادر بودند. بابا بزرگم و مامان بزرگم هم فوت کرده بودند.

با خانواده مامانم که حرف نمی زدیم حتی تشییع جنازه ی بابام نیومدن واقعا این شد خانواده؟! بگذریم.

بعد از تشییع جنازه به خونه اومدیم، همه اومده بودن. قرار شد شب شام بدیم ولی من اصلا باورم نمی شد که بابام فوت شده و دیگه پیش ما نیست. جاش دیده میشد.

خلاصه این شب هم گذشت مثل همیشه رفتم اتاقم و دراز کشیدم. عمم خونه ما موند و شوهرش هم رفته بود. یه دختر عمه داشتم اسمش ساحل بود دو سال از من کوچیک بود اونم اینجا موند. شب ساعت چهار بود هنوز به خاطر بابام گریه می کردم. بیرون رفتم تا آب بخورم دیدم مامانم یه گوشه نشست و پاهاش رو هم تو شکمش جمع کرده و مثل دیوونه ها بیه جا خیره شده و داره گریه میکنه. رفتم کنارش بغلش کردم. مثل بچه ها داشت با حق بهم آشنا شدن با بابام رو تعریف می کرد. انقدر گریه کرد که بلاخره خوابید. دلم نیومد بیدارش کنم چون اگه بیدارش می کردم بازم گریه می کرد، همون جوری تو بغلم خوابید. وقتی بهش نگاه کردم با خودم گفتم:

-چقدر چهره ی معصومی داره، واقعا چرا باید خانوادش این کار رو باهش بکنن؟! فقط بهش نگاه کردم و گریه کردم.

صبح که شد ساعت هفت بود از خواب بیدار شدم دیدم همونجوری تو بغلمه چشمش بازه به یه جا خیره شده من رو دید یه لبخند بی جانی زد و گفت:
-چند روزه دانشگاه نرفتی؟! برو حاضر شو.

-مامان من نمیخوام دانشگاه برم!

-تو بی جا میکنی! میدونی بابات چقدر زجر کشید چقدر زحمت کشید به خاطر درس خوندن تو، به دانشگاه رفتن تو؟! حالا هم میخوای آرزوی بابات رو برآورده نکنی؟!!

دیدم باز چشمش پر از اشک شد، دلم نیومد انقدر عذاب بکشه
-باشه مامان می رم، تورو خدا گریه نکن!

-برو حاضر شو.

به اتاقم اومدم و حاضر شدم. بیرون که رفتم دیدم مامانم صبحونه رو حاضر کرده اومدم پشت میز نشستیم، محمد داداش بزرگم اومد:

-ابجی حالت خوبه!؟

-آره آبجیم خوبم، نگران نباش.

اومد گونه ام رو بوسید:

-مرسی.

هممون نشستیم یک لحظه جای بابام دیده شد، به مامانم نگاه کردم دیدم داره یواشکی اشک می ریزه به روش نیاوردم. صبحونم رو به زور که شده دو لقمه خوردم. بیرون اومدم، آتریسا دنبالم اومده بود. رفتم نشستیم وقتی من رو دید بغلم کرد! اتریسا: عزیزمی، خدا رحمت کنه عمو حمید رو.

-مرسی!

به طرف دانشگاه حرکت کردیم، اصلا حواسم به درس نبود. فقط به فکر بابام بودم وقتی درس تموم شد آتریسا گفت:

-میای بریم بیرون؟

-نه حوصله ندارم.

انقدر اصرار کرد که گفتم نه. به طرف خانه حرکت کرد من رو رسوند و بعد رفت. در خانه رو باز کردم به داخل رفتم و دیدم مامانم مثل همیشه بال**ب خندان غذا

درست میکنه. عمم و دختر عمم هم با بغض داشتن نگاهش می کردن اومدم
نشستم دیدم مامانم چای آورد .

-بیا عزیزم این رو بخور.

هممون شوکه شده بودیم، همینجوری به مامانم خیره شده بودیم بلاخره گذشت،
چند روز گذشت، چند ماه گذشت، روز به روز شرایط زندگی کردنمون بدتر میشد به
مامانم می گفتم:

-بزار من کار کنم.

نمی داشت و می گفت:

-تو درست رو بخون من کار می کنم.

یه روز از دانشگاه می اومدم، زنگ زدن و برداشتم یه خانوم بود:

-ببخشید تلفن خانوم هدایتی؟

-بله خودم هستم، بفرمایید؟

-خانم هدایتی لطفا تشریف بیارید بیمارستان امام خمینی مادرتون تصادف کردن.

-وای خدای من، الان میام.

به بیمارستان رفتم و دیدم مامانم بستریه، چند جاش هم زخمی شده. از دکتر
پرسیدم:

-دکتر حالش چطوره؟

-حالشون خوبه ولی...

-ولی چی؟

-متاسفانه مادرتون فلج شده.

-چی... چی گفتین؟ فلج شده؟ شوخی میکنین دیگه نه؟!

-میدونم سخته ولی همیشه کاری کرد.

فقط به این فکر می کردم، بدبختی در این حد؟! چشمام پر از اشک شد.

تو دلم گفتم: خدایا این همه بنده داری چرا فقط مارو عذاب میدی؟! اول بابام رو ازم

گرفتی الان هم میخواستی مامانم رو ازم بگیری؟!

چشمام داشت میسوخت بعد از چند ساعت مامانم به هوش اومد رفتم کنارش

پیشونیش رو بوسیدم:

-مامان چرا اینطوری شدی؟ کی بهت زد؟!

-رفته بودم بیرون یه چیزایی بخرم یک ماشین از اون طرف با سرعت می اومد زد بهم

دیگه نه خودش رو دیدم نه صدایی شنیدم و از حال رفتم .

وقتی چشمام رو باز کردم دیدم یه دختر معصوم داره گریه میکنه گفتم:

-شما کی هستین؟

گفت:

-متاسفانه من... من شمارو زدم ولی به خدا از قصد نکردم. شمارو ندیدم، با حق حق

داشت التماس می کرد که گفت:

-تو رو خدا هر چی بخوایین میدم ولی نزارید من رو زندان ببرن. لبخندی زدم:

-نه عزیزم مگه من مردم که تو رو زندان ببرن؟ برو هیچی ازت نمیخوام برو دخترم.

همونجوری فقط دستام رو می بوسید:

-ممنون مادر جان.

و بعد از اتاق دور شد:

-مامان الهی من فدای دل با رحمت بشم.

دکتر داخل اومد:

-حالتون چطوره خانم هدایتی؟

-ممنون خوبم.

بعد از چند روز مامانم مرخص شد، دیگه مامانم هم نمیتونه کار کنه. تصمیم گرفتم خودم کار کنم چند روز بود که به رستوران ها به شرکت ها به کارخانه ها سر می زدم ولی هیچ کدومشون قبول نمی کردن تا روزی که داشتم بیرون قدم میزددم دیدم یه کاغذ افتاده زمین برداشتم روش نوشته بود یک خانم مجرد برای طراحی به شرکت raiswink نیازمندیم پایینش هم دوتا شماره بود برداشتم و تماس گرفتم چند بوق زد یک خانم برداشت گفت:

-شرکت raiswink بله بفرمایین!؟

-سلام خوب هستین؟ ببخشید من برای طراحی لباس زنگ زدم کاغذتون رو دیدم من طراحی خوبه.

نداشت حرف بزنم:

-بله فردا ساعت هفت تشریف بیارید. روی کاغذ ادرس شرکت هستش، فعلا خدانگهدار.

خیلی خوشحال شدم . داشتم به سمت خانه قدم می‌زدم که صدایی بوق ماشینی مثل شیپور باعث شد از جام بپریم!

به ماشین نگاه کردم دست و پام داشت می‌لرزید. نمیدونستم مزاحم چه شکلیه یا چجوری حرف میزنه یا چجوری باید باهاش برخورد کنم قبلا هرکس مزاحم میشد اون رو مثل تابلو قابش می‌کردم و به دیوار می‌زدم ولی الان نمیدونم چم شده بود با گیجی سرم رو تکون دادم و سعی کردم مزاحم رو دک کنم .

-خوشگل خانم چرا نگاه نمی‌کنی؟! نگاه کن چه جیگری اومده به سمتت، بمیری هم نمیتونی همچین پسری رو تور کنی.

دستام داشت از خشم می‌لرزید درآن ثانیه فقط به این فکر می‌کردم که چرا خیابان انقدر خلوت است:

-گمشو عوضی.

-عه؟ خانم شما فحش هم بلدین؟ تو سوارشو من عوضی رو نشونت میدم. پول خوبی میدما... هم پول خوب، هم حال خوب!

صدای قهقهه ی مسخرش در گوشم پیچید داشتم کنترلم را از دست دادم، کیفم رو محکم به شیشه ی ماشینش کوباندم در کیفم اسپری و قمقمه فلزی که توش آب بود باعث شد ترک بزرگی رو شیشه بیفته داد زدم:

-برو به حالت حال بده نکبت.

-صبر کن ببینم.

پسره ماشین رو نگه داشت و از ماشین بیرون پرید میتونستم از ترس صدای قلبم رو بشنوم اما از جام تکون نخوردم. میدونستم پام برسه بیست تا پسر هم حریفم نمیشن.

پسره جلو اومد

-تو چیکار کردی دختره نکبت!؟

من رو هل داد و از عقب محکم به دیوار خوردم

-بیا ببینم خیال کردی شیشه ماشینم رو شکستی همینجوری بترسم بزارم بری؟! کور خوندی!

دستم رو بالا بردم و شترق در گوش او خوابوندم، پسره به خودش اومد مچ هایم رو گرفت .

صدای گوشیم بلند شد، پسره کیفم رو گرفت به زمین پرت کرد

همونطور که مچ هایم رو در دستش فشار میداد در ماشینش رو باز کرد و به داخل پرتم کرد.

با تمام وجودم جیخ کشیدم و اشک هایم صورتم رو خیس کرده بود، در دلم خدایم رو صدا می زدم که صدای کسی در خیابان پیچید:

-چه غلطی میکنی کثافت؟

دست یه پسره رو دیدم که دور گردن پسره پیچید انقد فشارش داد که فک کنم الان چشمای پسره از کاسه بیرون می پرید!

به زور دستاش رو به کار انداخت و در ماشینش رو باز کرد بیرون پرید و فرار کرد،
داشتم گریه می کردم که پسره جلو اومد:

-خوبین خانم؟

-بله خوبم، خیلی ممنون که کمکم کردین.

-وظیفم بود خانم، می خواین برسونمتون؟!

-نه ممنون، خودم می رم.

-این وقت شب درست نیست که شما تنها بیرون باشید، بیاین برسونمتون!

پسره انگار فهمید که ازش میترسم گفت:

-خانم من به ناموس کسی نگاه نمی کنم، از من خیالتون راحت! کل وسایلم رو جمع
کردم با پسره به راه افتادم

پسره ماشینش رو باز کرد، عقب نشستم

یه اهنگ بی کلام ملایم گذاشت و صداش رو کمی کم کرد هر دو مون سکوت کرده
بودیم، سرم رو به شیشه چسبونده بودم و به خیابون و درختای توی پیاده رو خیره
شده بودم

-خانم خونتون کجاست؟!

-دوتا کوچه اونورتر.

-این کوچه اسم نداره؟!

به سمتش برگشتم واقعا زیبا بود، چشمای درشت و سیاهی داشت، قد بلند،

هیكلش که عالی بود، همونجوری بهش خیره شده بودم گفتم:

-کوچه شهید باقر.

و بعد برگشتم دوباره به خیابون خیره شدم:

-شما این وقت شب اون خیابون چیکار می کردین؟ اگه من اونجا نبودم...

برگشتم عصبی بهش گفتم:

-اگه اونجا نبودید چی هان؟ بگین، بذارید خودم بگم، اگه شما اونجا نبودید هم من می تونستم از دست اون کثافت خودم رو نجات بدم درضمن مواظب حرف زدنتون باشید.

پسره عصبی شد:

-مگه من به شما چیز بدی گفتم؟ شما دخترا همتون اینطوری هستین، محبت کردن به شما نیومده.

کیفم رو برداشتم و گفتم:

-شما پسرا هم وقتی به یه دختر کمک می کنید فقط می خواین منت بذارید.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم:

-نگه دارید میخوام پیاده شم.

قفل مرکزی رو زد و در رو قفل کرد و سرعتش رو بالاتر برد

اینبار داد زدم:

-مگه کرید؟ میخوام پیاده شم.

در کمال خونسردی گفت:

-می‌خواهید گیر یه نا اهل دیگه هم بیفتید!؟

دیگه حرفی نزدم بعد از چند دقیقه جلوی در خونمون نگه داشت و قفل مرکزی رو باز کرد:

-بفرمایید، الان می‌تونید پیاده شید.

با حرص بهش نگاه کردم در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم دستم رو توی کیفم بردم تا کلید رو پیدا کنم از پشت گفتم:

-میتونستین یه تشکر ساده هم بکنید.

صورت‌م رو برگردوندم و بهش با عصبانیت گفتم:

-بعد این حرفاتون انتظار دارید تشکر هم بکنم!؟

کلید رو توی در چرخوندم:

-اعتماد به نفستون هم خیلی بالاست، مواظب باشید کار دستتون نده.

و بدون اینکه به حرفش توجهی کنم وارد خانه شدم مثل اینکه بقیه خواب بودند روی تخت دراز کشیدم. تموم وقایع امروز رو مرور کردم و کم کم چشمم داشتن گرم خواب میرفتن با چند پلک زدن به خواب عمیقی رفتم.

صبح ساعت ۸ از خواب بیدار شدم قسمت ۹

زود به دست صورت‌م آبی زدم و اومدم بیرون موهامو شانه کردم و همون جوری باز گذاشتم شلوار لوله تفنگی سفیدمو پوشیدم با مانتوی زرد رنگ و روسری زردم رو هم سرم کردم. یکمی هم ارایش کردم از اتاق زدم بیرون رفتم صورت مامانمو بوسیدم:

مامان: کجا می‌ری عزیزم

من: مامان یه کار پیدا کردم بر م ببینم قبولم میکنن یا نه؟!

مامان: الهی فدات نتونستم کار کنم خودم و شمارو نگه دارم

من: مامان مگه من مردم، من خودم کار میکنم دیگه من باید برم دیرم شد!

از خونه اومدم بیرون کاغذ از کیفم در آوردم به آدرس نگاه کردم. یکم دور بود به خاطر همین تصمیم گرفتم با ماشین برم به آژانس زنگ زد بعد چند دقیقه آژانس اومد ادرس رو بهش دادم.

به اونجا حرکت کرد. بعد بیست دقیقه آژانس نگه داشت پولشو دادم و از ماشین پیاده شدم. به شرکت نگاه کردم شرکت خیلی شیک و بزرگی بود از در وارد شرکت شدم اونجا یک خانم پشت میز نشسته بود رفتم جلو:

-سلام ببخشید من واسه استخدام کار اومدم حتی دیروز تماس هم گرفتم.

خانوم: بله دیروز من با شما صحبت میکردم دیروز خیلی سرم شلوغ بود به خاطر همین نتونستم خوب باهاتون حرف بزنم عذر میخوام.

-نه بابا این چه حرفیه خواهش میکنم.

خانوم: بفرمایین بشینید آقای علوی در جلسه هستن چی میل دارید؟!

-اگه میشه ی قهوه می خورم

خانوم: حتما

زنگ زد بعد یه دقیقه قهوه رو آوردن:

خانوم: واسه طراحی لباس اومدید؟!

-بله طراحی خیلی خوبه چند تا نمونه آوردم برا نشون دادن

بعد یک ساعت بلاخره رئیس شرکت جلسه‌شون تموم شد!

زنگ زد گفت :

-بگو بیان داخل!

رفتم درو زدم اومدم تو صندلش رو به پنجره بود چند دقیقه همونجوری وایسادم

اصلا انگار نه انگار که من اتاق بودم صدا کردم:

من:اقای علوی

دوباره صداش کردم

من:اقای علوی!؟

ولی بازم جواب نداد دیگه داشتم کنترلمو از دست دادم باعصبانی گفتم:

من:آقا میشه جواب بدین از جاش بلند شد چه هیگلیم داشت لامصب برگشت

چشمام شش تا شد با خودم گفتم مگه میشه نه دارم خواب مبینم این همون پسری

نیست مگه دیروز منو نجات داد

پسره همون جوری به من خیره شد و گفت:

پسره:ببخشید من شمارو جایی ندیدم!؟

-بله دیدید همون دختری هستم که نجاتم دادی

با حرص نگاهش کردم خیلی ریلکس گفت

پسره : خب چرا عصبی میشیو حرص میخوری

خودمو نباختم گفتم:

من: نه کی گفته عصبی شدم!؟

پسره: من گفتم!

من: اشتباه فکر کردی

اخ که دلم خنک شد حرصشو درآوردم:

پسره: متاسفانه دیروز خانم دیگه ای اومدن اون انتخاب کردیم

حرصی نگاهش کردم پوزخندی زدم گفتم:

من: آخه منشیتون گفت که من اولین نفری هستم برا اینکار اومدم.

یکم مکث کرد گفت

پسره: به هر حال ما نیاز نداریم

طراحیامو برداشتم اومدم بیرون از حرص سرمو انداختم پایین. داشتم از پله میومدم

پایین به یه چیزی برخورددم سرمو بالا کردم دیدم یه پسره خوشگل موشگل قد بلندو

باهیکل جلوم وایساده بهم خیره شده واقعا خیلی تیپ جذابی داشت گفتم:

من: ببخشید عذر میخوام

همون جوری خیره بهم خواهش میکنم و گفت از کنارش رد شدم از شرکت اومدم

بیرون داشتم به طرف پیاده رو حرکت میکردم که یکی از پشت صدام کرد:

(خانوم، خانوم)

برگشتم همون پسره داشت صدام میکرد به طرفش رفتم گفتم: من: بله بفرمایین!؟

با نفس زنان گفت:

پسره: شما برا کار اومده بودین اینجا؟!

من: بله!

پسره: از فردا می تونین تو این شرکت کار کنین!

خیلی خوشحال شدم ولی بعد گفتم:

من: آخه گفتن ما نیاز نداریم!

پسره: نه برای طراحی نیاز داریم

من: ممنون خیلی به این کار نیاز داشتم.

پسره: خواهش میکنم ها راستی یادم رفت خودمو معرفی کنم من پرهام علوی

هستم.

من: منم نفس هدایتی هستم.

پسره: خوشبختم

من: همچنین اممم یه چیزی ازتون بپرسم؟!

پسره: شما برادر آقای علوی هستین؟!

پرهام: بله دوقلو هستیم دوتامون هم صاحب این شرکت هستیم.

من: کاش برادرتون هم مثل شما یکم ادب داشت!

لبخند زد و گفت:

پرهام: فرهاد کمی مغروره ولش خیلی با رحم و خیلی هم مهربونه!

آرام بدون اینکه او بشنوه گفتم:

من: بله دیدم!

پرهام: بله چی گفتین!؟

من: هیچ.

پرهام: پس، فردا میبینمتون منتظرتونیم.

من: حتما!

بعد از دور شدن به خانه حرکت کردم.

در خانه را باز کردم رفتم تو دختر عمم اومده بود داشت به مامانم کمک میکرد رفتم

بهش سلام دادم رفتم پیش مامانم گفتم :

من: چطوری زهره خانم

پیشونیمو بوسید و گفت:

مامان: خوبم گلم!

من: برم لباسمو در بیارم بیام. به دختر عمه گلم کمک کنم

اومدم اتاقم لباسمو در آوردم یکم روی تخت دراز کشیدم تمام وقایح امروز رو مرور

کردم از تخت بلند شدم رفتم بیرون دختر عمم داشت نهار درست میکرد رفتم

پیشش

من: کمک میخوای ساحل!؟

ساحل: نه همه چی تموم شده ، تو چرا حوصله نداری!؟

من: نه حوصله دارم

ساحل: چی شد برا شرکت قبولت کردن!؟

من: آره از فردا شروع میکنم!

اومد بغلم کرد:

ساحل: خیلی خوشحال شدم عزیزم!

من: ممنون!

ساحل: بیا این ظرفارو ببر بچین رو میز.

من: باشه بده.

ساحل رفت مامانمو که تو ویلچر بود آورد ظرفارو چیدم. صبح ساعت ۷ از خواب بیدار شدم زود حاضر شدم و از خونه اومدم بیرون آژانس گرفتم و به طرف شرکت حرکت کردم.

وارد شرکت شدم به اتاقم رفتم چون طراح بودم پرهام برام اتاق داده بود!

ساعت ۱ ظهر بود که گفتن بیاین پایین برای نهار از اتاق بیرون اومدم وقتی صورتمو برگردوندم فرهاد دیدم که همون جوری مات بهم نگا میکرد به خودش اومد اخم کرد اومد جلو گفت:

فرهاد: تو اینجا چیکار میکنی!؟

من: ببخشید برادرتان استخدامم کردن

یه پوزخندی زدم حسابی حرصش دادم از حرص کل صورتش مثل گوجه قرمز شده بود داد زد:

فرهاد: پرهام کجاست!؟

من: داد نزنین اتاقش با اجازه!

از کنارش رد شدم مچ دستمو گرفت کشید به سمت خودش جوری که نفس های داغ
صورتم و قلقلک میداد

قلبم یه جوری شدد

فرهاد: زود همه چیزتو جمع کن از این شرکت برو بیرون!

دستم از دستش کشیدم یکم عقب رفتم:

من: بهتره برین با برادرتون حرف بزنید.

وبا سرعت از کنارش رد شدم اومدم پایین ناهارمو خوردم

اومدم اتاقم حوصلم سر. رفته بود ی کاغذ برداشتم و یک مداد طراحی هم در دستم
گرفتم داشتم یه لباس طراحی میکردم یکی در اتاقم و زد:

من: بفرمایین!

اومد تو دیدم پرهامه

زود از جام بلند شدم:

من: خوش اومدین!

خیلی خوب و زیبا داشت نگاهم میکرد:

ولی نمیدونم چرا در دلم ازش می ترسیدم:

پرهام: چرا فرهاد تو سالن داد میزد؟!

من: نمیدونم منو دید گفت تو چرا اینجا یی گفتم برادرتون استخدامم کردن داد زد

خندید و گفت:

پرهام: ازش نترسی ها!

حرفش باعث لبخند زدنم شد:

من: نه بابا کسی رو بگین واقعا ترس داشته باشه آقا فرهاد که ترس نداره!

همونطوری داشتم به طراحی کردنم ادامه میدادم یهو حس کردم انگار بهم جریان

برق متصل شد وقتی به خودم اومدم دیدم پرهام دستمو گرفته و برای کشیدن

طراحی راهنماییم میکنه که کجاش غلط، کجاش درسته!

به خودم حس بدی پیدا کردم زود خودمو کشیدم عقب

پرهام: چی شد؟!

من: هیچی شما کاری نداشتین؟!

پرهام: داری، میگی از اتاقم برو بیرون؟!

من: من همچین جسارتی نمی‌کنم!

پرهام: نه بابا، شوخی می‌کنم خودمم کار دارم بیرون!

سرم و انداختم پایین داشتم کاغذا رو جمع میکردم

یه لحظه نگاهمو با نگاهش غافل گیر کردم زود نگاهش ازم دزدید و بعد از

خداحافظی بیرون رفت.

ترسم از پرهام بیشتر شد بیخیالش شدم

زنگ زدم به آتریسا زنگ زدم بعد از چند بوق برداشت:

من: سلام بزغاله! کجا بودی تا به حال زنگ هم نزدی بهم نمی گفתי تنها موندمگط
به نظرم صداس گرفته بود گریه کرده بود:

من: آتریسای چیزی شده!! گریه کردی??

اتریسا: نه عزیزم گریه برا چی؟! آنقدر اسرار کردم گفت هیچی نشده باهاش احوال
پرسی کردم یکمم حرف زدم سربه سرش گذاشتم آخرش هم خداحافظی کردم قطع
کردم.

نشسته بودم که در یهو باز شد فرهاد اومد داخل منو دید رگ گردنش متورم شد کل
صورتش قرمز شد!

فرهاد: مگه من بهت نگفتم از شرکت من برو بیرون!?

من: آخه شما چرا با من اینطوری رفتار میکنین جرم من چیه؟! چرا باید این شرکت
کار نکنم!?

فرهاد: برای اینکه من میگم!

من: پس از دست من چیزی بر نیماذ برادرتون اینجا استخدام کرده اونم میتونه
اخراجم کنه!

فرهاد: دخترهایی مثل شما گستاخند از تربیت پدر و مادر محرومند شاید اون شب با
خواستہ خودت میخواستی با اون پسره منو دیدی جیخ کشیدی کمک خواستی که
من نفهمم تو از اون دخترهای ه*ر*ز*ه هستی!

یه سیلی خوب صورتش خوابوندم:

من: عوضی، اشغال من ه*ر*ز*ه نیستم، ه*ر*ز*ه دوست دخترته دیگه یه ثانیه هم اینجا نمی مونم!

همه چیزم و جمع گریه و از اتاق اومدم بیرون با گریه از کنار همه مردم رد شدم و از شرکت اومدم بیرون که یکی از پشت دستم و گرفت برگشتم فرهاد با چشای قرمز بهم خیره شده بود جوری داشتم از ترس ضعف میکردم آب. دهنمو قورت دادم خودمو نباختم:

من: به من دست نزن ازت چندشم میاد!

ولی اینبار جوری دستمو استخونام از جاش در اومد!

با زور به طرف ماشینش برد هر کاری کردم نتونستم دستم و از دستش بکشم بیرون در ماشینش و باز کرد و پرتم کرد جلو اومد خودشم نشست خواستم از ماشین پیاده شم مچم گرفت قفل مرکزی رو زد:

من: مچمو ول کن وحشی، درو باز کن می خوام پیاده شم

فرهاد: عه هر جور میلرتون خواست همیشه خانوم باید به حرفام گوش بدی!

من: نه میخوام تورو ببینم نه میخوام صداتو بشنوم!

فرهاد: پس تا وقتی گوش کنی اینجایی!

حدود ۲۰ دقیقه ای بود که همونطوری سکوت کرده بودیم

آخرش کلافه شدم گفتم:

من: حرفاتو بزن!

فرهاد: میخوام بهت یه پیشنهاد بدم

من: چی

یه طراحی لباس خوبی برام لازمه یه عکس بهت میدم باید اونو برام بکشی

من: عه اگه نکشم چی میشه

فرهاد: اونوقت از من بترس، اگه این طراحی رو برام بکشی اونوقت بیا این شرکت کار

کن رئیس طراحی سازان شو

در دلم خوشحال شدم ولی خواستم یکم اذیتش کنم

من: نه، نمیشه، مگه من نوکر شما هر چی خواستی بکنم!؟

فرهاد: خواهش میکنم!

من: خب تو اگه اینطوری باشی من خودتو هم می کشم

با شیطنت گفت:

فرهاد: بزا به اونجاهاش برسیم حتما

تازه دوهزاریم افتاد که چه سوتی دادم

چند دقیقه ای میشد که به هم خیره شده بودیم زود سرم و انداختم پایین

فرهاد خندید گفت:

من: تو خجالت هم بلدی!؟

یه چشم غره توپی رفتم اصلا حلال زاده بروی خودشم نیاورد

من: عکسو بده

عکسو از داشبورت برداشت داد بهم

فرهاد : بعد سه روز لازمه!

من :چی؟!

فرهاد :چه خبرته کر شدم!

من: تو اینو بعد سه روز میخوای این در عرض سه روز تموم نمیشه که!

فرهاد: اونش به من ربطی نداره باید سه روز بعد تحویلم بدی!

من: باشه

ماشینو باز کرد از ماشین پیاده شدم داشتم وسایلامو برمیداشتمد

فرهاد: صبح ساعت ۷ شرکت باش

با حرص گفتم

من: ببخشا تو این عکس و که دادی یه هفته هم وقت بدی تموم نمیشه انتظار داری

بیام شرکت بزا این کارو بکنم بعد پیام

فرهاد: باش پس ، سه روز بعد شرکت باش.

وسایلامو برداشتم به طرف پیاده رو حرکت کردم.در خونه رو باز کردم به داخل رفتم

دید عمه خونه ی ماست رفتم صورتش و بوسیدم:

من:چطوری عمه؟!

عمه : فدات شم خوبم خدارو شکر!

رفتم پیش مامان نشستم:

من:مامان من چطوره؟!

مامان : خوبم نفسم امروز کارت چطور بود خوب پیش رفت؟

من : اره مامان جان بهم یه طراحی دادن باید اونو بکشم سه روز دیگه تحویل بدم من
بر م لباسمو در بیارم پیام

عمه : نه عمه در نیار ساحل میاد برید برا خودش یه مانتو بخره

من: چشم حالا کی میاد؟

عمه : تو راهه داره میاد.

رفتم اشپزخونه یه چایی ریختم اومدم بیرون نشستم مبل یه جرعه خوردم که گوشی
عمه زنگ خورد برداشت:

عمه: باشه مادر وایسا بگم بیاد خداحافظ.

عمه جون ساحل اومده دم دره میگه بگو به نفس بیاد.

من:باشه عمه جون من رفتم خداحافظ.

رفتم کفشامو پوشیدم اومدم بیرون سلام احوال پرسى کردیم به راه افتادیم

بعد سه ساعت:

من:وای ساحل مردم یه چیزی انتخاب کن دیگه

ساحل :وایسا آخه یه چیزی خوبی به چشم نخورده

وایسادم یه چشم غره بهش رفتم:

من: ببین من مردم از گشنگی بیا حداقل یه چیزی بخوریم بعد

ساحل :وایسا ، وایسا ، اون مانتو خوبه!؟

به مانتو نگا کردم واقعا خوشگل ، شیک بود:

من: بیا بریم بپرسیم چنده قیمتش!؟

وارد فروشگاه شدیم خیلی بزرگ بود لباس های نازی داشت

ساحل مانتوی مورد نظر خود را از فروشنده گرفت رفت تا بپوشه منم یه جا نشستم
منتظر ساحل موندم.

بعد از چند دقیقه بیرون اومد:

من: خوب شد!؟

ساحل: اره ولی فک کنم خیلی گرون باشه

من: بیا حالا ببینیم چی میشه

رفتم پیش فروشنده

من: خانم!؟

فروشنده: بله بفرمایید؟

من : قیمت این مانتو چنده؟

فروشنده : ۱۶۰!

چشمام چهار تا فقط این!؟

ساحل : نفس من اونقدر پول ندارم

انقدر اسرار کردیم که یکم ، کم کنه ولی نکرد فقط گفت:

به من گفتن قیمت لباسو کم نکنم!

داشتیم نا امید میشدیم:

من: ببخشید میشه من با رئیستون حرف بزنم!؟

فروشنده: بله بفرمایین

من: ممنون

شماره رو گرفت داد دست من

آقا: بله!؟

من: ببخشید من یکی از مشتری های فروشگاهتون هستم

آقا: بفرمایین!؟

صداش انقدر آشنا بود

من: اممم ... من میخوام ی مانتویی بردارم ولی قیمتش خیلی بالاست شما در حق ما

خوبی کنین یکم کم کنین

آقا: خانم منتظر بمونید من الان خودمو می رسونم

من: چشم

بعد قطع کرد کوشی رو دادم دست فروشنده

فروشنده: چی گفتن!؟

من : گفتن میام الان

در فکر این بودم که صداش خیلی آشنا بود کی میتونه باشه بیخیال شدم.

بعد نیم ساعت بلاخره رئیس اومدن.

داشتیم به مانتو نگا میکردیم که یکی از پشت صدامون زد:

-خانوما؟!!

برگشتم وقتی برگشتم داشتم شاخ در میاوردم چشمام اندازه کاسه شده بود آخه این اینجا چیکار میکنه ، نکنه ، نکنه رئیس اینجا اینه وایی سرم ترکید! خودمو نباختم:

من: بازهم تو، چی از جونم میخوای ، چرا هی دنبالمی

فرهاد: عه عزیزم خدا منو به خاطر جاسوسی تو فرستاده به خاطر همین هی دنبالتم راستی مگه من به تو سه روز وقت ندادم حالا خوش گذرانی میکنی گفتی شرکت هم نمیام؟!!

من : بعد سه روز دیگه طراحیو تحویل بگیر.

یه لحظه دوتامون هم برگشتیم به طرف ساحل دیدیم ساحل همونجوری مات داره نگامون میکنه یه لحظه به خودم اومدم

من: اقای علوی این دختر عموی منه این میخواست مانتو رو بخره.

فرهاد: اهان خوشبختم خانم!

ساحل به خودش اومد:

ساحل: همچنین.فرهاد:خب میخواستین کدوم لباسو بخرین که منو با این مجبور به کل کل کردین؟!!

یه چشم غره ای توپی بهش رفتم پوزخندی زد:

فرهاد: باشه، باشه، نزن به خاطر با معرفتی دختر حالت یکم تخفیف میدم!

خواستم یه چیزی بارش کنم ساحل محکم مچ دستمو کشید یعنی لال شو!

ساحل: ممنون از لطف شما من از مانتو خیلی خوشم اومده بود

فرهاد داشت با پوزخند مسخره اش منو قورت میداد که این حرص منو در آورده بود
خلاصه بعد این همه تشکر کردن ساحل این فرهاد مغرور هم از ما خداحافظی کرد
رفت داشتیم از فروشگاه خارج میشدیم که روبه فروشنده گفتم:

من: این آقا صاحب اینجاست!؟

فروشنده: بله این لباس ها مخصوص از شرکت raiswink هستش

من: منم اونجا کار میکنم طراحی سازانش هستم

فروشنده: عه ببخشید که بهتون بی احترامی کردم حلال کنید

من: نه بابا این چه حرفیه با اجازتون خداحافظ

فروشنده: خداحافظ.

به سمت خانه حرکت کردیم وقتی وارد خانه شدیم

من: آخه ساحل چرا اینقدر خودتو کوچیک کردی بالا می رفتیم یه جا دیگه می گرفتیم

ساحل: نه نفس این مانتو چشممو گرفته بود تو هم حالا خودتو ناراحت نکن دیگه
ابجی!

من: برو بابا اه!

رفتم اتاقم لباسامو ددر آوردم اومدم بیرون تاشب عمه اینا خونه ما بودن خیلی خوش
گذشت فقط شوهر عمم شنایی خودش و عممو تعریف میکرد ما هم میخندیدیم.

بلاخره فرداش رسید از خواب بیدار شدم رفتم صبحانه‌ام و خوردم اومدم اتاقم تا طراحی رو شروع کنم.

یکمی کشیدم دیدم حوصلم داره سر میره زود همه چیمو جمع کردم و از خونه اومدم بیرون دو کوچه اونورتر یه پارک داشت خیلی خوب با صفا بود رفتم نشستم یکی از نیمکت ها لوازم طراحی هارو باز کردم و خواستم ادامه بدم واقعا پارک خیلی با صفایی بود حوصلم کاملا میکشید نقاشی رو از اول تا آخر بکشم.

تا نصفش کشیده بودم و داشتم ادامه میدادم که یکی از پشت گفت: خوب شیشه ماشینمو شکوندی!

یه لحظه به لرزه افتادم همه جای بدنم یخ شده بود برگشتم

دیدم همون پسره نکبت:

من: آقا چی از جونم میخوای تو رو خدا راحتم بزار!

مزاحم: من با تو کاری ندارم ولی یه چیزی ازت میخوام!

من: چی میخوای!؟

مزاحم: اون طراحیو پاره میکنی میندازی دور هیچی طراحی هم واسه اون شرکت نمیکنی!

من: چرا!؟

مزاحم: سوال نپرس هرچی میگم باید انجام بدی ها اگه کلکی در کارت باشه نمی‌زارم زنده بمونی خوب میدونم روزات. چجور می‌گذره، کجا درس می‌خونی، خونت کجاست پس سعی نکن منو گول بزنی.

یاد حرفای استاد افتادم که میگفت خانم هدایتی یکی شما زیر نظر داره مواظب باشید شخصی هر روز میاد. از دانشگاه درباره ی شما میپرسه!

من: تو، تو منو تعقیب میکردی اونروز اومدی دانشگاه منو تحقیق میکردی اره!

صدای قهقهه اش در گوشم پیچید

مزاحم: زیاد فک نکن سرت درد میگیره عزیزم!

طراحی رو از دستم گرفت پاره کرد وقتی داشت دور میشد برگشت گفت:

مزاحم : راستی اسم من آرسام افتخار بدی آشنا هم میشیم.

همه لوازمو جمع کردم از پارک اومدم بیرون به طرف خانه حرکت کردم آنقدر دویدم دل درد گرفتم.

زود رسیدم خانه، رفتم اتاقم اون شب انقدر ترسیده بودم که نتونستم بخوابم. بلاخره سه روز گذشت و من هیچی نکردم یاد حرفای اون پسره میوفتم ترس کل بدنمو فرا میگیره

امروز فرهاد صب از ساعت ۷ داره زنگ میزنه.

نمیدونم چیکار کنم بزور جلوی گریمو می گیرم از اتاقم می رم بیرون از صبح هیچی نخوردم!

میرم اشپزخونه یه لیوان چایی می ریزم از یخچال پنیر و سنگک رو هم بر میدارم میام میشینم پشت میز صبحونه ام و می خورم.

بعد از تمیز کردن خونه میام اتاقم دو تا پیام

داشتم دوتاش هم از فرهاده اولی رو میزنم

فرهاد : نفس تو رو خدا جواب بده اون طراحی رو بیار، خواهش میکنم شرکت به ریسک بزرگی میوفته!

دومی رو زدم .

فرهاد: تو همینی ، خیلی پستی نفس ، منو گول زدی ، دیگه حق نداری پاتو به این شرکت بزاری که اون پاتو می شکنم!

یه لحظه تنم لرزید توان نداشتم بلند شم!

به چشمم اجازه گریه کردن میدم خیلی ناراحت شدم از حرفای فرهاد نمیدونم چرا فرهاد برام مهم شده بود

اصلا ازش انتظار نداشتم این حرفارو بهم بزنه

(فرهاد)

الان چهار بار به نفس زنگ زدم جواب نمیده نمیدونم چیکار کنم اوف خدا کمکم کن .

کدوم خاکی رو به سرم بریزم .

باید برم خونش اره .. باید برم ادرس خونشونو میدونم

آخه نمیخوام غرورم زیر سوال بره

به پرهام زنگ بزنم بیاد اینجا بهش بگم اون باهاش حرف بزنه گوشه رو بر میدارم به پرهام زنگ میزنم

دوبوق، سه بوق ، چهار بوق ، اه لعنتی بردار دیگه:

-الو پرهام کجایی!؟

-بیرون چرا؟

-زود بیا شرکت کارت دارم

-چیزی شده؟!

-بیا بهت میگم!

-باشه

-خدافظ

-خدافظ!

بعد نیم ساعت دیگه پرهام اومد:

-چی شده سخته کردم نمیدونم چجوری رانندگی کردم اینجا!

-پرهام یه مشکلی هست!

-چه مشکلی!!!

به نفس یه عکسی دادم گفتم اونو بکشه برا امروز به برناممون تحویل بده الان از صبح زنگ میزنم جواب نمیده .

خب شاید خوابیده یا دستش بند باشه که نتونسته جواب بده .

-نمیدونم پرهام شاید کاری که گفتم و نکرده باشه!

-خب الان چیکار کنیم؟!

-الان یه ساعت مونده به برناممون شرکت های رقیبمون هم اومده تو برو خونش باهش حرف بزن .

-آخه من ادرس خونشون رو نمیدونم!

-من میدونم الان بهت میگم

ادرسو در یک کاغذ نوشتم:

-بیا اینم ادرس!

-باش من رفتم خداحافظ!

(نفس)

خدایا چرا من اینقدر بد شانسم!؟

الان من به فرهاد چی جواب بدم زنگ گوشیم منو از افکار در آورد نگا کردم آتریسا بود:

-الو!؟

-زهرمار درست حسابی نمیتونی بله بگی!؟

-آتریسا بنال حوصله ندارم!

-چرا چی شده؟

-هیچی

-ناز نکن بگو دیگه!

-نمی‌تونم تو گوشه بگم قضیه اش مفصله!

-باش حاضر شو میام دنبالت بریم بیرون!

-باشهرفتم یه دوش چند دقیقه ای گرفتم اومدم بیرون حال نداشتم موهامو درست کنم به خاطر همین باز گذاشتم مانتو شلوارم و پوشیدم اومدم بیرون.

داشتم قدم میزدم که یک ماشین شاسی سیاه جلومو گرفت. اولش ترسیدم گفتم شاید آتریسا باشه با ماشین داداشش بیاد ولی شخصی که از ماشین پیاده شد پرهام بود

در دلم گفتم:

من: وایی این اینجا چیکار میکنه؟! وایسا ببینم این ادرس خونه منو از کجا میدونه؟! اهان تازه یادم اومد این ادرس منو از فرهاد گرفته دیگه...

در افکارم بودم که دیدم یکی منو تند تند تکون میده:

پرهام: نفس ، نفس بابا کجایی میدونی چند دقیقه همین جوری دارم صدات میزنم

من: وای ببخشید آقا پرهام حواسم نبود!

پرهام: لازم نیست عذر خواهی کنی تو فقط به سوالم جواب بده.

وایی نفس ببین چه گیری افتادی الان بگه چرا کاری رو که گفتیم نکردی؟! بمیر نفس که همش دردسری!

در دلم دعا دعا میکردم که درباره‌ی طراحی هیچی نپرسه!

یکم بهم خیره و بعد.....

پرهام: چرا اون طراحی رو نکردی؟!

پرسید ، بخدا پرسید! الان چی جواب بدم وای آتریسا کجا مردی؟! بیا منو از دست این نجات بده

من: آقای پرهام من جوابی ندارم به سوال شما بدم کار داشتیم به خاطر همین نتونستم.

پرهام: پس چرا به ما قول دادی هان؟!

این هان رو طوری گفت که نزدیک بود کر شم!

من: آقا پرهام شما حق ندارین به سرم داد بزنین اصلا نکردم دلم خواست!

پرهام: آخه چرا مگه ما به تو چیکار کردیم به خاطر بی عقلی تو سرمایه زیادی رو از دست دادیم نزدیک بود ورشکست بشیم! من: آقا پرهام من باز معذرت میخوام با اجازه.

و خواستم از کنارش رد شم که مچ دستمو گرفت انقدر فشار داد که اخم در اومد!

من: دستمو ول کن من نمیخوام بهت بی احترامی بکنم!

پرهام: بکنی چی میشه فکر کردی ترسیدم؟!

یکی از پشت گفت:

- نفس

برگشتم دیدم آتریسا:

آتریسا: آقا ول کنین دستشو شما کی هستین؟!

پرهام: تو دخالت نکن من با این خانوم حساب کتابی دارم باید به سوالم جواب بده.

من: خیلی پستی پرهام وحشییی ول کن دستمو.

اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد دیگه نتونستم در دو تحمل کنم دلمو زدم به دریا
دیگه هر چی میشه بشه نمیخوام منو گناهکار بدونن همه چی رو تعریف میکنم:

من: ول کن باشه میگم هر چی که شده میگم

دستم و ول کرد همون جووری منتظر موند:

من: یه هفته پیش که هنوز برای استخدام کار به شرکتتون نیومده بودم یه پسری
جلومو گرفت خواست بزور سوار ماشینش کنه ولی در اون لحظه خدا برادرتو برام
فرستاد فرهاد منو از دست اون کثافت نجات داد.

همونجوری که داشتم اشک می ریختم همه چیرو بهش تعریف می کردم:

دو روز پیش در پارک روی نیمکت نشسته بودم داشتم اون طراحی رو میکردم که از
پشت یکی گفت :

خوب شیشه ماشینمو شکوندی!

برگشتم دیدم همون پسره

بهم گفت برا اون شرکت حق نداری طراحی کنی گفت که همه چیتو می دونم کجا
درس می خونی ، کجا کار می کنی، خونت کجاست ، پس سعی نکن گولم بزنی که
نمی زارم زنده بمونی اون طراحی رو هم از دستم گرفت و پاره کرد

وقتی همه چیرو تعریف کردم دیدم پرهام با بهت زده نگام میکنه آتریساهم با گریه
نگام میکنه.

من: بخدا من ترسیدم ، به قران ترسیدم گفت زنده ات نمیزارم

پرهام : اسمشو بهت نگفت ، چجوری بود

من: چرا گفت اسمم آرسامه

پرهام: اصلا نترس ، هیچ غلطی نمیتونه بکنه من مراقبت هستم خودم همه چی رو درست میکنم تو چند روز به شرکت نیا چون فرهاد خیلی عصبانیه من خودم به فرهاد همه چی رو تعریف میکنم.

من: فقط پرهام من نمیخوام فرهاد منو گناهکار بدونه. شاید اون آرسام نکبت بازم جلومو بگیره اونوقت یواشکی بهتون زنگ میزنم خودتون برسونید به فرهاد هم بگو بیاد

پرهام : باشه حتما فقط نترس من باید برم کار دارم فعلا خیلی هم ازت معذرت میخوام من میدونستم یه چیزیت شده.

من: اونقدر تابلو بود!؟

پرهام: نه از چشات خوندم چشمتا همه چی رو نشون میده در ضمن چشمای خیلی خوشگلی داری تا به حال همچین چشایی ندیده بودم!

اتریسا: اهم، امم، آقا پرهام شما کار نداشتین!؟

پرهام: آها ، چیزه، آره من. رفتم خدافظ!

نذاشت حرفی بزنی زود رفت.

آتریسا یه دونه زد به کتفم:

آتریسا: بخدا عاشقت شده ، از من گفتن بود!

من: چرت و پرت، نگو.

آتریسا: چرت و پرت چیه دیونه ندیدی چجوری نگات میکرد؟ من: ماشینت کجاست؟!
برو بیارش

آتریسا: باشه وایسا برم بیارم.

آتریسا رفت ماشینش و بیاره منم منتظر موندم که بیاد پنج دقیقه نگذشته اومد:
من: چه زود اومدی.

آتریسا: آخر دنیا نبود که همینجا جلوی خونتون پارک کرده بودم.

من: باشه می‌خوای کجا بریم

آتریسا: میخوام برم استخر میای؟!

من: آخه لباس نیاوردم

آتریسا: من آوردم زود بپر بالا بریم دیر وقت شده!

زود پریدم بالا.

تو راه بودیم که من همش به فکر فرهاد بودم خدایا چرا اینقدر فکر فرهاد و میکنم
همیشه دلم میخواد ببینمش این حس چیه؟! چرا صبح اون حرفارو زد من
شکستم؟! چرا هر لحظه، هر ثانیه حرفاش، از ذهنم نمی‌ره خدا کمکم کن چی شده
من دیونه شدم انگار؟!

باصدای آتریسا به خودم اومدم:

آتریسا: نفس با دوستان میخواییم چند روزی بریم واسه تفریح شمال ویلای بابام
اینا تو هم که چند روزی نمیری سر کار میخوای بیای؟!

من: نمیدونم بزا با مامانم صحبت کنم صلاح دونست میام

آتریسا: هر جور راحتی فقط امشب بهم خبر بده چون میخوام به دخترا هم بگم.

من: باشه

آتریسا: خب پیاده شو رسیدیم

من: چه زود.

آتریسا: انگاری خل شدی نه؟ نیم ساعت که به راه افتادیم!

از ماشین پیاده شدم وسایلا رو برداشتیم رفتیم تو همه چی رو تحویل مسؤل دادیم رفتیم اتاق تا لباسمون رو عوض کنیم

آتریسا: بیا این لباس ها مال تو.

من: ممنون!

بعد از پوشیدن لباس رفتم تو خیلی خلوت بود البته خوب بود این خلوتیش!

بعد دو ساعت.....

وقتی از استخر اومدم بیرون به آتریسا گفتم میخوام برم، شرکت هر کاری کرد نتونست جلومو بگیره من خودم باید با فرهاد حرف بزنم خودم قانعش کنم باید حال روز منو درک کنه به اون هم حق میدم سرمایه زیادی از دست داده من باعثش بودم باید عذر خواهی کنم:

آتریسا: نفس دختر به حرفم گوش کن الان وقتش نیست.

-نه همین الان وقتش باید برم خودم باهش حرف بزنم.

آتریسا: نفس شاید الان عصبی باشه کار دستت میدی ها

- اصلا فحشم بده، کتکم بزنه ، سرم داد بزنه حق داره باید برم بی گناهیم و ثابت کنم.

آتریسا: باشه من نمیتونم جلوتو بگیرم بگو ببینم شرکت کجاست!؟

بعد از اینکه آدرس دادم به راه افتاد. حدود نیم ساعتی به شرکت رسید.

به شرکت نگاه کردم ترس کل بدنم و فرا گرفت به خودم مسلط شدم و از آتریسا تشکر کردم بابت امروز و از ماشین پیاده شدم.

وارد شرکت شدم خوشبختانه اسانسور درست شده بود!

طبقه بالا رو زدم بعد از دو ثانیه به طبقه بالا رسیدم در باز شد از اسانسور اومدم

بیرون به طرف منشی حرکت کردم:

من: ببخشید آقای علوی هستن!؟

منشی: بله بفرمایین داخل هستن.

من: ممنون!

به طرف اتاق فرهاد حرکت کردم.

چند تقه به در زدم صدای فرهاد و شنیدم انگار از ته چاه میومد گفت کیه بیا داخل.

درو باز کردم.

دیدم فرهاد رو مبل ولو شده چند بطری هم کنارش خدا چه غلطی کردم اومدم الان

کار دستم بده چیکار کنم

وقتی فرهاد چشماشو باز کرد منو دید رگ گردنش متورم شد کل صورتش سرخ شد
از نگاه کردنش وحشت کردم.

از دوندونای کلید شدش غرید:

فرهاد: اینجا چه غلطی می کنی!؟

من: فرهاد باور ک....

فرهاد: خفه شو من بهت چی گفته بودم حق نداشتی بیای این شرکت بد کردی
نفس!

اون میومد جلو من میرفتم عقب:

من: فرهاد اجازه بده تعریف کنم، اون طوری که فکر میکنی نیست!

دیدم در حال خودش نیست زود رفتم دم در خواستم درو باز کنم که نداشت خودشو
رسوند درو قفل کرد مچ دستم و گرفت به خودش. چسبوند طوری که فاصله بینمون
نمونده بود

فرهاد: چرا این کارو کردی دختره *ر*ز*ه*!؟

به *ر*ز*ه* گفتنش ناراحت نشدم چون، می دونستم حال خودش نیست این کار
هایی رو هم که می کرد حال خودش نبود. می ترسیدم از چسبیدنش به من، از نفسای
نامنظمش، از عصبی بودنش، از خماری بودن چشماش، از همه مهمتر نوشیدنی
بودنش:

من: فرهاد چیکار م...

فرهاد: هیس صدات در نیاد ها

دیدم چند تقه به در زده شد بعد صدای پرهام به گوشم پیچید:

پرهام : فرهاد چرا اینجا رو بستی؟! چیکار میکنی؟! کی اونجاس!؟!

خواستم جیخ بزنم ولی فهمید میخوام چیکار کنم زود دستشو گذاشت دهنم:

فرهاد: چی میخوای پرهام!؟!

پرهام: فرهاد کی اونجاس؟

فرهاد: هیچ کس.

پرهام : بهم دروغ نگو منشیت گفت قبل شما خانوم هدایتی رفت اتاق آقا فرهاد.

فرهاد : منشی بیجا کرده هیچکس اینجا نیست!

لعنت به من که خودمو به دردسر انداختم نگاهم افتاد کناریم به یه گلدون به هر

زحمتی با پام زدم به گلدون افتاد شکست

فرهاد ترسید دستشو از دهنم برداشت منم از فرصت استفاده کردم جیخ کشیدم:

من: پرهام! پرهام کمکم کن!

پرهام: نفس ، نفس تویی فرهاد درو وا کن فرهاد!

فرهاد : گفتم برو از اینجا من باید حال این دختری بگیرم!

پرهام : بقران باز نکنی درو می شکنم!

فرهاد بی اهمیت شروع کرد به کارش نمیتونستم با دستای بی جونم خودمو ارزش

جدا کنم.

اشکام کل صورتمو خیس کرده بود:

من: فرهاد التماس می‌کنم ولم کن پرهام کمکم کن تورو خدا!

پرهام سعی می‌کرد درو بشکنه منم فقط جیخ می‌زدم التماس می‌کردم کمک

میخواستم ولی همه اینا بی فایده بود فرهاد کار خودشو می‌کرد!

چقدر جیخ کشیدم التماس کردم در یهو باز شد و همه اومدن داخل پرهام دیدم که

به طرف فرهاد هجوم آورد و از من جدا کرد یه دل سیر کتکش زد که به خودش بیاد

دل‌م برایش سوخت ولی من همون جوری نشستم پاهامو جمع کردم به شکم سرمو

انداختم پایین اشک ریختم پرهام از کتک زدن فرهاد دست کشید به طرف همکارا

رفت همشو برد بیرون درو بست اومد که بازم به طرف فرهاد خیز برداره که زود از

جام بلند شم به طرفش رفتم:

من: پرهام تورو خدا ولش کن

پرهام: نه بزار ببینم، اگه بازم نوشیدنی بشه همیچین غلطایی می‌کنه

فرهاد: چیه نکنه عاشق این دختره شدی!؟

پرهام: خفه شو! کثافت این دختر گناهی نداره اینو تهدیدش کردن که نتونسته

طراحی رو بکشه همون شریک عوضیت آقای ارسلان پسرش نفسو تهدید کرده گفته

حق نداری اون طراحی رو بکنی من برای این داشتم هی بهت زنگ می‌زنم که توی

عوضی بر نمیداشتی!

-آخه وایسا اون از کجا منو میشناسه چند بار هم اومده از دانشگاه منو پرسیده‌ه

پرهام: می‌فهمم همه ی اینارو می‌فهمم.

نگاهم افتاد به فرهاد همون جوری مات به من خیره شده بود

سرمو انداختم پایین ازش خجالت میکشیدم:

فرهاد: م. من .. ازت معذرت میخوام واقعا متاسفم!

پوزخندی زدم ولی نمیدونم چه مرگم شده بود که نمیتونستم این حالشو ببینم:

-حرفی نزن من بخشیدمت ه*ر*ز*ه گفتمی بخشیدمت توهین کردی بخشیدمت برا
اینم میبخشمت مشکلی نیست!

کیفمو برداشتم یه خداحافظ زیر لبی گفتم از اتاق اومدم بیرون صدای پرهام شنیدم:
-برات متاسفم!

از شرکت اومدم بیرون به طرف پیاده رو رفتم دلم هیچی نمیخواست فقط تنهایی قدم
زدن میخواستم انگاری از درون داشتم می سوختم خدایا کمکم کن

نزار بازم زمین بخورم ... وقتی فرهادو اونطوری دیدم دنیا سرم چرخید ای فقط دلم
.. دلم...دلم ... عاشق شدم یه ن ... اره من عاشق شدم .. من نفس هدایتی که یه بار
در مورد پسرا حرفی نزده .. نگاهی نکرده ... تا حالا عاشق نشده ... الان فک میکنه
عاشق شده ... به فکرهای مسخرم پوزخندی زدم .. اونم چه عشقی .. عشق یه طرفه
.. عشقی که منو ادم حساب نمی کنه .. عشقی که همین چند دقیقه پیش داشت
دنیامو ازم می گرفت بیخیال افکارام گوشیم از جیبم کشیدم بیرون لیست اهنگ ها
رفتم اهنگ مورد نظر رو زدم بعد از چند ثانیه صدای مسیح و ارش تو گوشم
پیچید.....

حس میکنم عشقه دردی که دنیامو بغل کرده

حال و هوای من تا بر نگردي برنمیگرده

وقتی ازم دوری دلتنگی رو قلب من آواره

هرجا برم فکرت حتی یه شب تنهام نمیداره

حال دلم با تو خوشه بغضت صدامو میکشه این عشقه

هر جا که میرم مقصدی با من به دنیا اومدی این عشقه

وقتی بهت فکر می کنم حس میکنم عطر تورو میگیرم

حتی من از تصور این که به من فکر می کنی میمیرم

وقتی ازم دوری دنیام جهنمه حس می کنم هوا کمه

هر جا برم دورم هر جا بری دوری غربت تموم عالمه

وقتی ازت دورم قلبم نمیزنه این حال هر شب منه

دنیا بدون تو زندونه بی دره بغضه که گریه میشه یک سره

حال دلم با تو خوشه بغضت صدامو میکشه این عشقه

هر جا که میرم مقصدی با من به دنیا اومدی این عشقه

وقتی بهت فکر می کنم حس میکنم عطر تورو میگیرم

حتی من از تصور این که به من فکر می کنی میمیرم نمیدونم چقدر در افکارم بودم

صدای زنگ گوشیم منو از افکارم در آورد به صفحه گوشی نگاه کردم ناشناس بود

جواب دادم

- بله

صدای نفس های شخصی رو از پشت گوشی میشنیدم:

- چرا جواب نمیدین؟! ببین آقا اگه قصد مزاحمت داری از اول هم بگم من حوصله اینجور چیزارو ندارم امروز هم اصلا ندارم!

بعدش گوشی رو قطع کردم داشتم به طرف خانه حرکت میکردم که بازم گوشی زنگ خورد دیدم همون شماره ناشناس جواب دادم:

من: مرتیکه عوضی مگه من...

صدای فرهاد پشت تلفن پیچید:

فرهاد: نفس؟

ضربان قلبم رفت بالا دستام یخ شدن انگاری که نمیتونستم جوابشو بدم صداش گرفته بود و این باعث شد بغض گلومو چنگ بزنه به هر زحمتی که شده جوابشو دادم:

-ب.. ب...بله!؟!

فرهاد: نفس تو رو خدا قطع نکن فقط بگو کجایی!؟!

من: برا چی می پرسى!؟!

فرهاد: نفس خواهش میکنم سوال های منو با سوال جواب نده فقط بگو کجایی!؟!

به دور و برم نگاه کردم خشکم زد من تا اینجا قدم زدم!

صدای فرهاد شنیدم:

فرهاد: نفس کجایی؟

من: پارک ساحل همونی که روبه روی ثبت احوال هستش.

فرهاد : باشه از جات تکون نخور من الان خودمو می‌رسونم

من : فرهاد من م...!

صدای بوق شنیدم فهمیدم گوشی رو قطع کرده وای الان میاد اینجا حال روزمو ببینه می فهمه وقتی میبینمش دستام یخ میشه ضربان قلبم نا منظم میشه نمیتونم حرف بزنم ته دلم خوشحال بودم که الان میاد اینجا اما از یه طرفی هم ازش می ترسیدم بیخیال افکارم شدم.

نگاهم افتاد به نیمکت کنار درخت به طرفش رفتم نشستم هی خیال بافی ها، ارزو ها، همش پوچ شد به جاش عشق حاکم حال روزم شد. نفهمیدم چقدر گذشته بود که دیدم پسر بچه ایمانتوم و گرفته می کشه:

پسر بچه : خاله . خاله گل می گیری؟!!

من: برا کی بگیرم گل و عزیزم?!!

پسر بچه : برا عشقت بگیر مطمئنم خوشحال میشه!

شیرین زبونیش باعث شد خنده رو ل*با*م غنچه بشه

من: آخه من عشقی ندارم فدات شم.

پسر بچه : جدا دختر خوشگلی مثل تو واسه چی عشقی نداره?!!

من: مگه من خوشگلم؟

یکی از پشت گفت : خیلی زیاد.

برگشتم دیدم فرهاد خندان به طرفمون اومد

روبه روی پسر بچه زانو زد

فرهاد: اسمت چیه آقا پسر ???

پسر بچه : امیر حسین عمو!

فرهاد : خب آقا پسر میشه برا من یه گل خوشگلی بفروشی من هدیه بدم به این خانوم!؟

پسر بچه بهت زده به من نگاه کرد به فرهاد برگشت به طرفم
امیر حسین :

- خاله تو که گفتم من عشقی ندارم پس این آقا کیه نمی خواستی گل بگیری می گفتم نمیخوام نه که دروغ می گفتم بهم که عشقی ندارم!
فرهاد یه قهقهه ای زد منم کل صورتم از خجالت سرخ شد.

بعد این که قشنگ خندید برگشت به طرفه بچه

فرهاد: نه عمو چون من عشقش نیستم دوستشم

پسر بچه یه اهانی گفت:

فرهاد: خب حالا یه گلی بده من تقدیم کنم به این خانوم

امیر حسین ذوق زده گل داد به دستش پولو ازش گرفت خداحافظی کرد و رفت
فرهاد به طرفم اومد.

گل و داد بهم منم از خجالت سرم و انداختم پایین گل و ازش گرفتم ممنون زیر لبی گفتم.

فرهاد: نفس سر تو بالا کن، میخوام باهات حرف بزنم.

سرم و بالا کردم منتظر نگاهش کردم.

انگاری یه چیزی مانعش میشد که حرفاشو بزنه نمیدونم شاید غرورش یا شایدم نمیدونست چی بگه.

بعد از چند دقیقه سرشو بلند کرد به آسمون خیره شد:

فرهاد: میبینی آسمون هم مثل ما دلش گرفته از ستاره های زیباش دیده نمیشه!

به آسمون نگا کردم واقعا هم همینطور بود بلاخره به حرف اومد:

فرهاد: نفس من برای امروز واقعا متاسفم حال خودم نبودم اعصاب نداشتم.

من: فرهاد من همه اینارو فراموش کردم لطفا خودت هم فراموش کنی به...

فرهاد: نفس من عاشقت شدم!

من: تو چی داری میگی!؟

مغزم کلا هنگ کرده بود حرف فرهاد سرم می چرخید همونجوری مثل خلا نگاهش میکردم انقدر نگاهش کردم آخرش خودش سرشو انداخت پایین.

وای خدا فرهاد عاشقم شده! عاشق من شده! یکی از ته دلم گفت نفس باور نکن

دروغ میگه اون بچه پولداراست حتما از روی هوس میخواد! اون عاشقت نیس

میخواد بازیت بده!

من: نکنه از روی هوس داری میگی!؟

فرهاد: نه باور کن. نه. من خیلی وقت به فکرتم! فرهاد: نفس خواهش میکنم

حرفام و باور کن من از روی هوس این حرف و نمی‌زنم من عاشقت شدم، دنیام شدی

درسته خیلی اذیتت کردم خدا شاهد همه روزامه چند روزی، که شرکت نبودی
همش به فکرت بودم. نفس عشق منو باور کن میخوای تنبیهام کن میخوای فحشم
بده. ولی بهم بگو که تو هم منو میخوای یا نه، اگه بگی نه بخدا قسم میرم دیگه
هیچوقت منو نمی بینی، اگه بگی فرهاد عاشقتم اونوقت دنیارو به من میدی تا عمر
که دارم عاشقت میمونم و خوشبختت میکنم.

وقتی که این حرفارو میزد اشک رو تو چشماش می دیدم. این فرهاد مغرور که الان
روبه رومه برای یه بله گفتن من اشک میریزه! وای من چقدر عاشق این مرد مغرور
شدم!

اره منم عاشق تو شدم. مرد زندگیمی، دنیامی، باید بگم منم بگم عاشقت چجوری
اسیرم کرده، چجوری دربه درم کرده:

من : فرهاد منم عاشقتم دنیام شدی بخدا قسم در به درم کردی آره من باهات
میمونم، عاشقت میشممر خانومت میشم، شریک زندگیت میشم!
بیچاره همون جوری مات مونده بود. وقتی به خودش اومد لبخندی زد، یه قطره اشک
از چشمش جاری شد:

فرهاد: نف...نفس، تو راست میگی؟! واقعا عاشقم شدی؟! خدایا خواب میبینم؟ اگه
خواب میبینم هیچوقت منو از این خواب بیدار نکن!
من: نه.. فرهاد خواب نمی بینی همش حقیقته منم عاشقت شدم.

فرهاد : وای خدا...خدا جون ممنونتم! نوکرتم!

اومد بغلم کرد منو دورش چرخوند من جیخ میزدم:

من: فرهاد ولم کن دیونه وای سرم!

فرهاد : من قربون دیونه گفتنات بشم، خدا جون خیلی ازت ممنونم!

وقتی منو گذاشت زمین دور خودم می چرخیدم

من: اخ سرم رفت دیونه شدی!؟

فرهاد : آره دیونه‌ی تو شدم، نمیدونی چقدر در به درم کردی لامصب!

من : خخ خوبه تا به حال من، در به در بودم؛ الان هم تو در به در شو چی میشه!؟

میگن عوض، عوضه؛ فرهاد خان

فرهاد : من تا آخر عمرم در به درت می‌شم و خواهم شد مشکلی نیس بانو!

من: باشه حالا اینقدر بلبل زبونی نکن منو ببر خونه الان مامانم نگرانم شده!

فرهاد باشیظنت گفت : میریم میگم پیش شوهر آیندش بود اونوقت اونم خیالش

راحت میشه!

من: نخیر اقا پسر چند روز باید تنبیه بشی.

فرهاد : چشم. تو جونمو هم بخوای میدم!

من: فعلا که جونتو نمی‌خوام. تنبیه شدنو می‌خوام بیا بریم زود منو بزار خونه.

فرهاد : باشه ماشین این طرفه. بیا بریم.

به طرف ماشین عشقم حرکت کردیم وقتی رسیدیم فرهاد زود اومد در منو وا کرد :

فرهاد : بفرمایین بانو.

من: مچکر.سوار ماشین شدم. نگاهم افتاد به درختی که پشتش شخصی قایم شده

زود از ماشین پیاده شدم:

فرهاد : چی شد؟!

بی اهمیت به حرف فرهاد، به طرف درخت رفتم هیچکس نبود!

من: فرهاد یکی پشت این درخت قايم شده بود مارو دید میزد!

فرهاد : گلم اینجا هیچکس نیس شاید اشتباه دیدی!

من : امیدوارم اینطوری باشه.

رفتم سوار ماشین شدم فرهاد هم اومد نشست به طرف خونه حرکت کرد.

(پرهام)

وقتی وارد خونه شدم صدای فرهاد به گوشم پیچید کنجکاو شدم خواستم بدونم با

کی داره حرف میزنه به طرف اتاق فرهاد حرکت کردم وقتی به اتاقش رسیدم:

صداشو شنیدم که میگفت: نفس تو رو خدا قطع نکن فقط بگو کجایی؟!

دنیا سرم خراب شد نکنه این نفس .. نفس من باشه .. نه بابا اون نیست من

مطمئنم فرهاد با کس دیگه ای داره حرف میزنه. نفهمیدم چقدر غرق افکارم بودم که

در باز شد اولش تعجب ولی بعد تعجبش به اخم تبدیل شد:

فرهاد : تو اینجا چیکار میکنی؟!

هول شدم نتونستم جواب بدم زود گفتم : اومدم باهات حرف بزنم ولی انگار داری

میری.

یهو اخمش وا شد گفت : آره کار دارم زود باید برم.

- باشه پس یه وقت دیگه حرف میزنیم.

فرهاد : آره خداحافظ.

-خداحافظ.

وقتی رفت زود منم سویج ماشینمو برداشتم رفتم پایین منتظر موندم تا حرکت کنه وقتی حرکت کرد وایسادم یکم جلو بره تا نشناسه منو!
منم ماشین و روشن کردم و افتادم دنبالش. بعد چند دقیقه جلوی ثبت احوال نگه داشت از ماشین پیاده شد روبه روی ثبت احوال که پارک بود اونجا حرکت کرد منم از ماشین پیاده شدم.

یواشکی رفتم پشت یکی از درختا قایم شدم دیدم پیش یه دختری رفت. دختره پشتش به من بود دعا دعا میکردم که اینیکه میبینم نفس نباشه نفهمیدم چی گفتن بهم که فرهاد دختره رو بغل کرد دور خودش چرخوند فقط فریاد میزد خدا خدا میکرد اخه فرهاد اهل این کارا نبود!

دختررو که گذاشت زمین نمیدونم چی بهش گفت که فرهاد دست دخترو گرفت به طرف ماشین خود حرکت کرد چهره ی دختره دیده نمیشد ولی از پشت میخورد که ۲۵ یا ۲۶ سالش باشه من مطمئن بودم که نفس نیست اونا به خون همدیگه تشنه هستند.

دختره که برگشت دنیا سرم خراب شد توان نداشتم حرکت کنم داغ بودم داغ!
فرهاد عشقمو ازم گرفتی تا به حال به کسی اشک نریخته بودم حتی وقتی مامانم فوت کرد ولی الان نفهمیدم کی اشکام سرازیر شد خیلی سخت ببینی عشق جلوی چشات مال کس دیگه ای بشه. منم میخواستم عشقمو برای نفس بفهمونم حتی انگشتر هم خریده بودم منتظر بودم نفس به شرکت برگرده، ولی نشد فرهاد همه

چی رو خراب کرد من نمی‌زارم نفس مال فرهاد شه اون حق منه، سهم منه. از افکارم اومدم بیرون نفس سوار ماشین شد سرشو بلند کرد چشمش به من افتاد زود خودمو قایم کردم:

- اه؛ لعنتی، دید من و باید زود فرار کنم.

به طرف ماشینم دویدم سوار ماشین شدم برگشتم دیدم نفس از ماشین پیاده شده بود به درختی که من پشتش بودم رفته بود دیگه نتونستم اوضاع رو تحمل کنم ماشین روشن کردم از اونجا دور شدم.

تمام این مدت اشک ریختم ساعتاً تو خیابونا پرسه زدم ولی نتونستم خودمو خالی کنم؛ دیدم این‌طوری همیشه به طرف سر قبر مامانم حرکت کردم بعد نیم ساعت رسیدم از ماشین پیاده شدم رفتم سر مزار مامانم.

به قبرش نگاه کردم اسم زیباشو نگاه کردم نشستم روبه روش:

-سلام مامان خوبی؟! مامانم اومدم باهات درد دل کنم بازم نگو که حوصله ندارم باید به حرفام گوش کنی. یکمی به آسمون خیره شدم به سختی بغضمو قورت دادم شروع کردم:

من: میگفتی چرا ازدواج نمیکنی؟ منم میگفتم آخه عاشق نشدم بزار یکی صاحب قلبم باشه رو چشم! تو هم می‌خندیدی منم قربون صدقه خنده هات میرفتم. مامانم بلاخره عاشق شدم پسر بزرگت عاشق شده اونم عاشق کی؟! عاشق عشق بردارش!

ولی مامان اون سهم من بوداون مال من بود، اون عشق من بود

مامان الان میدونم چقدر از من متنفر شدی الان میگی کاش الان به جای تو به
سنگ به دنیا میاوردم!

ولی خیلی سخته که همه عزیزانت رو از دست بدی اول تو رفتی تنهام گذاشتی الانم
نفسم تنهام گذاشت ولی تقصیر من بود من باید بهش میگفتم که عاشقت شدم
باید بهش میفهموندم که بی اون نمیتونم نفس بکشم.

ولی بازم دیر نشده بازم می‌تونم اونو از چنگ فرهاد در بیارم؛ بازم مال خودم کنم که
این کارو هم میکنم من نمی‌زارم اون زن فرهاد بشه اون مال من میشه بمیرم هم
نمی‌زارم!

پوزخندی زدم به فکرم:

من: آره مال من میشی نفس تو نفس من میشی منم می‌تونم نفس و عاشق خودم
کنم.

به فکرام قهقهه ای زدم

باید نقشه اولمو شروع کنم!

رفتم اسم مامانمو بوسیدم باهاش خداحافظی کردم سوار ماشین شدم به طرف خانه
حرکت کردم.

(نفس)

وای من چقدر خوشحالم که فهمیدم فرهاد هم عاشق منه. خدا برای همه از این
عشقا نصیب کنه انقدر خجالت میکشم به صورت فرهاد نگاه کنم؛ زنگ گوشی منو
از افکارم در آورد به گوشی نگاه کردم آتریساً

زدم پیشونیم

من: وای خاک بر سرم من کنن یادم رفت بهش خبر بدم میرم یا نه!

زنگشو رد کردم از اتاق اومدم بیرون

من: سلام مامانی

مامان: سلام گلم

من: مامان میخوام باهات در یه مورد صحبت کنم

مامان: باشه بیا بشین دختر گلم

رفتم کنارش نشستم:

من: مامان آتریسا امروز گفت که میخوان فردا بعد از ظهر با دوستان برن شمال

ویلاشون خواستم بهت بگم اجازه میدی منم برم؟!

مامان: حالا برا چی میرن ؟

من: میخوان برا چند روز خوشگذرانی برن.

مامان : باشه گلم اگه خودت صلاح میدونی برو من بهت اعتماد دارم گلم فقط من

هر روز بهم زنگ بزن نگران نباشم!

یه جیخ خفیفی کشیدم لپشو بوسیدم برگشتم اتاقم تا به آتریسای خل زنگ بزنم

گوشی برداشتم شمارش و گرفتم بعد چند بوق برداشت:

آتریسا : الو؟!

- زهرمار الو بگو بله گلم زود باش!

آتریسا: وای از دست تو آهان بیا بله گلم، راحت شدی!؟

-خیلی راستی اتریسا منم میام شمال باهاتون

آتریسا : هن ؟ چی!؟

-خل میگم من میام.

پشت گوشی یه جیغی کشید کر شدم

- کثافت کر شدم سر قبرت!

آتریسا : قطع کن به اون یکی ها زنگ بزnm خبر بدم

-باش خداحافظ.

آتریسا : بای.

گوشی قطع کردم ولو شدم روتخت وقایح امروز رو مرور کردم که گوشی مزاحمم شد:

-بمیری اتریسا نمیزاری بکپم!

بدون نگاه کردن به شماره باز کردم:

- اتریسا بمیری راحت شم از دستت چرا نمیزاری بکپم الاغ؟!صدای قهقهه مردی رو

شنیدم زود به شماره نگاه کردم سرخ شدم اینکه فرهاد بود وایی بمیرم من:

- ف ... فرهاد تو بودی ببخش اشتباه شد من فکر کردم دوستمه!

فرهاد : کی خانم منو اذیت میکنه هان بگو گوشاشو بکشم.

-یکی از دوستانم بود زنگ زده بود میگفت میریم شمال چند روزی تو هم بیا

فرهاد : خب باشه میریم دیگه

- اها منم گفتم میام

تازه دوهزاریم افتاد که چی گفت

-چی ???!! تو هم میخوای بیای ???!

فرهاد : خب اره اشکالی داره ????

- نه، ولی اونوقت میفهمن اخه?!

فرهاد : بفهمن چی میشه اول اخرش میفهمن چه بهتر که فردا بفهمن.

- هر طور صلاح بدونی

فرهاد: اخ که عاشق این فهمیده بودناتم!

- یه وقت خجالت نکشی ها انگاری سه سال عشقمی اینطوری حرف میزنی!

یه قهقهه ای زد باعث شد منم بخندم:

فرهاد: اخه دختر من بهت چی بگم تو جون من شدی، شدی زن آیندم من حق ندارم

با خانومم یکم رمانتیک باشم?!

- بسه. بسه . برو بخواب زیادی هم فکر نکن!

فرهاد: باشه عزیزم فقط به دوستت خبر بده که ما هم میاییم

- یا خدا مگه کس دیگه ای هم میاد

فرهاد : اره من و پرهام!

- باشه پس بهش خبر میدم فقط من با دوستم میام ها چون پرهام هم پیشت

نمیخوام باهاتون پیام خجالت میکشم

فرهاد : هر طور دوس داری

- عزیزم کاری نداری که؟!

فرهاد : نه عشقم برو بخواب ... خواب های منو خودتو ببینی

-همچنین عشقم خداحافظ

فرهاد : خداحافظ نفسم

وقتی که گوشه رو قطع کردم ولو شدم روی تخت با چند پلک زدن به خواب عمیقی رفتم.

صبح با صدای زنگ اس گوشیم بزور چشمامو باز کردم به گوشه نگاه کردم.

فرهاد: سلام جوجه من صبحت بخیر دیگه بسه از خواب بیدار شو اقات دوس نداره ها خانومش تنبل باشه

با دیدن اسش لبخندی روی ل*با*م نشست منم نوشتم : سلام آقای من چشم از خواب بیدار شدم امر دیگه نداری؟!

بعد چند دقیقه اس اومد نگاه کردم:

فرهاد : آی باریکلا نه عزیزم امر دیگه ای ندارم!

اوو اعتماد به نفس اقامون نگا خخ.

از تخت زیبام دل کندم و از روش بلند شدم به طرف دستشویی رفتم بعد از این که عملیات انجام دادم اومدم بیرون رفتم روبه روی آینه به خودم نگاه کردم تازه فهمیدم که منم خوشگلم زیر ل**ب گفتم:

- منم خوشگلم ها!

من صورت سفید ابرو های باریک و خوش فرم ل**ب گوشتی کوچولو مژه های بلند
چشای سبزی داشتم از چشم سبز بودنم و از بابام ارث گرفتم با یاد اوری بابام بغض
کردم:

-: آخ باباجون نیستی بیینی دختر بزرگت عاشق شده و میخواد ازدواج کنه.

بیخیال افکارم شدم از آینه دل کندم و از اتاق اومدم بیرون رفتم اشپزخونه عمه اینا
اومده بودن داشتن صبحونه آماده میکردن:

- اوو جمعتون جمع گلتون کمه که اونم تشریف آورد!

ساحل : ها ها ها کجا گل بودی؟! تو ما نمیدونستیم!؟

عمه : عه ساحل با بچم چیکار داری؟! بیا عزیزم بیا بشین پیشم!

برا اینکه حرص ساحل در بیارم رفتم بغل عمم:

-عمه جون میبینی هنوز دو سال ازش بزرگترم اینطوری میکنه اگه ازش کوچکتر بودم
حتما میکشت منو!

ساحل : شک نکن حرفت درسته

ملاغه رو از فایل در آوردم دنبالش افتادم حالا اون بدو من بدو دور تا دور خونه دنبال
کردم عمه و مامانم از خنده دستاشونو گاز میزدن:

-من شک نکنم هان وایسا نشونت بدم!؟

ساحل : ها وایسادم با ملاغه ناکارم کنی کور خوندی نفس خانوم!-دختر تو چقدر رو
داری

ساحل : دست پرورده ی شماییم دیگه

(پرهام)

صبح فرهاد بهم گفت که میخوان برن شمال منم برم گفتم کیا میرن گفت نفس اینا در دلم خوشحال شدم گه فرصت خوبی به دست اوردم که بتونم نقشه اولمو شروع کنم.

گفتم حتما منم میام خیلی خوشحال شد بیچاره نمیدونست که میخوام عشقشو یعنی عشقمو مال خودم کنم اینطوری هم میشه! الان اومدم شرکت کارا برای چند روزه کاملا تموم کنم که شمال بتونم خوب در نقشم تمرکز داشته باشم.

باید نزارم خیلی پیش بره اول باید از نفس شروع کنم چون نفس به فرهاد بگه نمیخوامت اونم نمیتونه چیزی بکنه!

اول باید انگشتر وقتی رفتیم شمال نشونش بدم بگم که چقدر دوست دارم شاید نظرش عوض شد اگر هم نخواد مجبور نقشه شروع میشه!

این نقشه باید طوری بشه که تا تهش بره و نفس مال من شه

همیشه میخواستم از فرهاد بالاتر باشم به همه خوبی کردم خواستم مورد توجه همه قرار بگیرم ولی نشد بازم فرهاد همه چی رو خراب کرد من فرهاد خیلی دوست دارم ولی منم میخوام زندگی کنم طعم زندگی رو بچشم!

افکارم میام بیرون از شرکت خارج میشم میرم فرهاد چیزایی که گفته رو میخرم.

همه رو میخرم می خوام برم پاساژ تا یکم برای خودم خرید کنم که مورد توجه عشقم قرار بگیرم.

الان دو ساعت که هم خرید خودمو کردم هم خرید فرهاد کردم یه اهنگ شاد میزارم صداشو کمی کم میکنم زیر ل**ب باهاش میخونم:

اهنگ ایوان بند رو گذاشتم خیلی هم حال میده:

جانی منی جانان منی جانان بیا

لنگ توام دلتنگ توام در چنگ توام دوردان بیا

ای نفس دل تورا هوس گر از تو چه بس نقاشی من

بوی تو را ابروی تو را گیسوی تو را نقاشی من

تو برقصی همه شهر به ناچار برقصن

بزنی این سرو تا ان سر بازار برقصن

دیده تو دست تو دلم لحظه دیدار برقصد

بزنی تو بزنی تو بزنی یار برقصن

اه که چه حالی چه جمالی چه ابروی حلالی

چه کمندی چه کمانی چه گزندی برسانی

چه یاری چه نگاری به دلم دلپسه پاری

چه تو جانی تو جهانی

تو نه اینی تو نه انی

عجب ماهی دل باهی دلبند لبندی

منه بی سر و پارا شود گر به پسندی

عجب لنگ نه انی

عجب عشوه و نازی

منه بی سر و پارا شود گر به نمازی
تو برقصی همه شهر به ناچار برقصن
بزنی این سر و ان سر بازار برقصن
دیده تو دست تو دلم لحظه دیدار برقصد
بزنی تو بزنی تو بزنی یار برقصد
(نفس)

ساعت چهار بعد از ظهره و میخواییم راه بیوفتیم وقتی همه چیرو به اتریسا تعریف کردم اولش تعجب کرد ولی بعدش خوشحال شد همه ی وسایل هارو گذاشتیم ماشین به فرهاد گفتم به در خونمون نیاد کوچه منتظر بمونه.

الان دارم با خانواده خداحافظی میکنیم

مامان صد بار به اتریسا گفت مواظب دخترم باش اونم فقط حرص میخورد:

اتریسا: چشم خاله زهره اینم صدمین بار!

مامان: اخه چیکار کنم نگرانشم.

اتریسا: نگرانش نباشین یکی بهتر از من مواظبش.

و بعد بهم چشمک زد

منم هول شده بودم:

مامان: چی؟ نفهمیدم!

اتریسا: یعنی خاله جون دوستام بهتر از من مواظب نفس هستن.

مامان : اهان باشه برین دیر شد به امون خدا

-خدا حافظ مامانم

مامان: خدا حافظ نفسم!

رفتیم سوار ماشین شدیم

-اخه الاغ اگه میفهمید چی میشد نمی تونی دهن بی صاحب تو ببندی؟!

اتریسا: باشه بابا نزن بچه ها آماده این؟!

هممون بله گفتیم:

اتریسا : پس بزنین بریم

به راه افتادیم سر کوچه اتریسا به ماشین فرهاد اینا سیگنال زد که یعنی راه بیوفتین.

بیچاره فرهاد نمیدونم خواب رفته یا توی فکر بود اونقدر ترسید!

اتریسا به زور خندشو نگه داشت منم که یه چشم غره توپی بهش رفتم نگاهم افتاد به پرهام این چرا اینطوری

به من نگاه میکنه

اتریسا : اقا فرهاد راه بیوفتین.

فرهاد : چشم شما لطفا جلو باشید

اتریسا: هر طور مایلید

به راه تو راه فقط گفتیم و خندیدیم دیدم فرهاد راهنما میده که صبر کنین

من: اتریسا فرهاد اینا راهنما میدان.

اتریسا : باشه الان نگه میدارم.

وقتی نگه داشت فرهاد از ماشین پیاده شد دستش هم کلی خوراکی فست فود بود
به طرف ماشین ما اومد

فرهاد : بفرمایید اینارو برا شما هم خریدیم.

اتریسا : ممنون لازم نبود ما داشتیم همه چی.

فرهاد : نفس برات ساندویچ خریدم اگه گشنه ات شد بخور

من: ممنون عزیزم!

فرهاد : حتما بخوری ها ضعف نکنی!

یکم بهم خیره شدیم.

خدایا من چقدر عاشق این مردم!

با صدای اتریسا به خودمون اومدیم:

اتریسا : اهم ... اهم .. اینجا بچه هستش ها از راه بدرشون نکنین!

اول به حرفش شوکه شدیم بعد هر زدیم خنده حالا نخند کی بخند! بعد از اینکه

فرهاد رفت سوار ماشین شد اتریسا به نیشگونی ازم گرفت:

-ای بیشور درد گرفتا!

اتریسا : تو واس من میخندی الاغ؟

-الاغ خودتی اره واسه تو خندیدم

اتریسا : بیشور

-خودتی

یگانه : اه بسه دیگه این کل کل کردناتون رو بزارین واسه ویلا الان راه بیوفتین

اتریسا یه چشم غره بهم رفت وبعد راه افتاد .

بعد پنج ساعت

بلاخره رسیدیم ویلا. ویلاشون خیلی با صفا بود کنار دریا بود منم که عاشق دریا وقتی از ماشین افتادم زود دویدم به طرف ساحل تا دلتون بخواد همه رو اب کردم اتریسا که از دستم عاصی شده بود از ترس فرهاد نمیتونست چیزی بگه بچم پرهام هم یه جا نشسته بود فقط با چشمش منو قورت میداد بیشور!

وقتی یه دل سیر با اب بازی کردیم به طرف ویلا حرکت کردیم اون شب خیلی خندیدم من با دوستانم کل کل میکردم فرهاد اینا هم میخندیدن.

ساعت ۱:۳۰ شد رفح زحمت به اتاقامون کردیم رفتیم دستشویی عملیاتو انجام دادم اومدم دراز کشیدم رو تخت به خاطر خستگیم زود خواب رفتم.

صبح با صدای گوشی از خواب بیدار شدم چشم نیمه باز

کردم گوشی رو برداشتم بدون نگا به شماره بازش کردم

-بله؟

پرهام :سلام نفس خوبی!؟

زود از جام بلند شدم به شماره نگاه کردم ناشناس باز به طرف گوشم بردم:

من: بله بفرما اقا پرهام کاری داشتین؟

پرهام : راستش اره میتونی چند دقیقه بیای دم ساحل؟

ابرومو انداختم بالا:

من: واسه چی؟

پرهام : کارت دارم

زود تلفن رو قطع کرد

منه بیچاره هم لباسام رو پوشیدم رفتم بیرون دم ساحل رفتم نشستم زمین منتظر
موندم تشریف بیاره!

بعد چند دقیقه صدایش پیچید:

پرهام : سلام نفس

-سلام کاری داشتی؟

پرهام : اره!

همونجوری منتظر موندم حرفشو بزنه سرشو انداخت پایین

پرهام : نفس من.... من عاشقت شدم.

وقتی حرفشو شنیدم انگار اب داغ ریختن سرم گیج شده بودم اصن ، واقعا حرفشو
درک نکردم دستام یخ شدن فقط تونستم اینو بگم:

: معلوم هس داری چی میگی ، خجالت بکش پرهام انگار یادت رفته من عاشق
برادرتم!

پرهام : برا من هم فرصت بده بخدا من میتونم تو رو از فرهاد خوشبخت تر کنم!

- فقط میتونم اینو بهت بگم خیلی پستی!

از کنارش رد شدم مچ دستمو گرفت برگشتم از چشماش وحشت کردم کل صورتش سرخ شد!:

پرهام : من نمیزارم تو مال فرهاد شی فهمیدی!؟

-برو هر غلطی میخوای بکن از این رفتارت میگذرم هیچی به فرهاد نمیگم بهت شانس میدم خودتو اصلاح کنی اگه یه بار دیگه جلومو بگیری از این کثافت کاریات کنی اینبار نمی بخشمت!

پرهام : این حرف برای تو نه برای فرهاد گرون تموم میشه!

قلبم به تپش کردن افتاد نکنه بلایی سر فرهاد بیاره خودمو نباختم:

- بچرخ تا بچرخیم.

پرهام : نزار نقشه اولمو شروع کنم وگرنه نابودش میکنم

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی

پرهام : پس میبینی چیکارا میکنم!

از دستش عاصی شدم هولش دادم:

-کثافت چرا نمیفهمی من دوست ندارم ،عاشقت نیستم ، من فرهاد و میخوام ، عاشق فرهادم میفهمی!؟

پرهام : خفه شو تو مال من میشی چه بخوای ، چه نخوای نفس دو روز فقط دوروزه نابودش میکنم!

-بیشور، کثافت ، اشغال!

اونقدر جیخ زدم حنجره ام پاره شد.

از کنارش رد شدم به طرف ویلا حرکت کردم.

وقتی که وارد ویلا شدم اتریسا جلومو گرفت مشکوک نگام کرد:

اتریسا : چرا گریه کردی!؟

- هیچی

اتریسا : بگو تا به فرهاد خبر ندادم! اون پسره چی گفت بهت!؟

-اتریسا فعلا اعصاب ندارم بزار برم اتاق یکم اروم شم میگم بهت

اتریسا : باشه.

از کنارش رد شدم به طرف اتاق رفتم در اتاق باز کردم وارد اتاق شدم درو قفل کردم.

خودم و انداختم روی تخت یه دل سیر گریه کردم.

خدا من چرا اینقدر بد بختم چرا باید همیشه عذاب بکشم!؟

(پرهام)

بعد اینکه نفس این حرفارو بهم گفت تصمیم گرفتیم فرهاد رو نابودش کنم باید

بفهمونم با کی طرف شده

بد میبینین همتون!

اعصابم خیلی داغون بود باش فقط صبر میکنم این مسافرت لعنتی تموم شه اگه

تموم شد وای به حالتون من دیگه هیچی ندارم از دست بدم نفس یا باید مال من

بشی یا نابودتون می کنم اره نابودتون می کنم!

به طرف ویلا حرکت کردم از در ویلا که وارد شدم دیدم همشون نشستن بیرون کنار استخر به جز نفس و فرهاد خودمو یکم ارومتر کردم باید بازیگریم خوب باشه که این زودیا نفهمن قراره چی بشه رفتم به جمعشون اضافه شدم:

-سلام جمعتون جمع!

اتریسا : سلام اقا پرهام بفرمایین بشینین

رفتم نشستم اتریسا خیلی مشکوک نگام میکرد به نظر میرسید فهمیده ولی اول
آخر میفهمن همشون

-اون دوتا عاشق کجان؟

اتریسا : شما چی گفتین به نفس که داشت گریه میکرد!؟

یکم جا خوردم ولی خودمو نباختم همشون تعجب کرده بودن به جز اتریسا ... اونم
که مشکوک نگام میکرد:

-مگه داشت گریه می کرد ؟

اتریسا : بله داشت گریه می کرد!

من : من بهش چیزی نگفتم که بخواد گریه کنه!

اتریسا یه جووری نگام کرد که خر خودتی!

پوف حوصله ام هم سر رفته هم میخوام بدونم این دو کبوتر عاشق غیر ممکن
کجان؟!لبخندی روی ل*با*م دعوت کردم خودمو اصلاح کردم باید بازیگریم خوب
باشه تا به این زودیا نفهمن

من : این دو زوج عاشق کجان! ؟

یگانه : فرهاد و ندیدم ولی نفس اتاقش چطور ؟

من : همینجوری!

دوست داشتم ببینم نفس چیکار میکنه اما با وجود اتریسا که الان داره خیلی
مشکوک نگام میکنه یکم ترس داشتم

- من برم لباسام رو عوض کنم پیام!

همشون سرشون رو تکون دادن.

وارد خونه شدم دیدم هیچ کس توی خونه نیس منم از فرصت استفاده کردم به طرف
اتاق نفس حرکت کردم.

از پله ها اومدم بالا خواستم به در بزنم اما با صدای اتریسا متوقف شدم:

اتریسا: نفس خوابیده اگه بیدارش نکنی ممنون میشم

برگشتم دیدم عصبی شده ولی به زور جلوی خودشو نگه میداره:

- ام .. می دونم ولی خواستم بدونم برای چی گریه کرده!؟

اتریسا : به هر حال خوابه از خواب بیدارش نکنین!

من : باشه پس من برم لباسامو عوض کنم.

(اتریسا)

صبح وقتی لباسامو پوشیدم از اتاقم اومدم بیرون رفتم اشپزخونه تا قهوه درست کنم.

نفس رو دیدم بی توجه به من از پله ها اومد پایین و از خونه خارج شد چند بار

صداش کردم ولی نشنید!

کنجکاویم گل کرد که بدونم داره کجا میره دنبالش رفتم. وقتی یکم نزدیکش شدم دیدم رفت کنار ساحل نشست؛ لبخندی روی ل*با*م نشست، قدم برداشتم برم پیشش ولی درجا متوقف شدم. پرهام رفت پیشش از دور داشتم دید میزدم یهو خواست از کنار پرهام رد شه مچ دستشو گرفت.

عصبی به نظر میرسید نمی دونم به نفس چی گفت نفس هولش داد جیغ کنان یه چیزایی گفت وبعد از کنارش رد شد گریه کنان به طرف ویلا رفت!
منم زود از اونجا دور شدم تا به نفس برسم

از در ورودی وارد شدم جلوی نفس رو گرفتم مشکوک نگاش کردم:

- چرا گریه کردی!؟

نفس : هیچی!

- بگو تا به فرهاد خبر ندادم ، اون پسر چی گفت بهت!؟

نفس : اتریساً فعلاً اعصاب ندارم بزار برم اتاقم اروم شم بهت میگم

دیدم حالش درست نیست کلی هم گریه کرده از سوال کردن دست کشیدم.

- باشه

از کنارم رد شد به طرف اتاقش رفت. اخ پرهام من بفهمم این کار تو بوده کلتو میکنم معلوم نیس بیشور چی بهش گفته!

زیر ل**ب غرغر کنان پیش بچه ها رفتم کنارشون نشستم بعد نیم ساعت اقا تشریف فرما شد باهمون لبخند کثیفش من مطمئنم این نفس رو دوس داره از

حرکاتش معلوم بود به طرفمون اومد نشست کنارمون با چشماش دنبال نفس گشت
یکم گذشت نتونست خودشو نگا داره و گفت : این دو زوج عاشق کجان!؟

یگانه جواب سوالشو داد منم که خیلی مشکوک نگاش میکردم وای خدا بیشعور
ببین خودشو زده به اون راه که من از هیچی خبر ندارم بزار یه حالتو بگیرم پرهام خان
برات درس بشه خر خودتی ما نیستیم خودمو درس کردم خیلی ریلکس گفتم : شما
چی گفتین به نفس، که داشت گریه میکرد!؟

اولش جا خورد و هول شد ولی خودشو نباخت اونم مثل من خونسرو گفتم : مگه
داشت گریه میکرد!؟

- بله داشت گریه میکرد!؟

پرهام : من به نفس چیزی نگفتم که بخواد گریه کنه!

اون لحظه یه جووری نگاش کردم یعنی خر خود بنده هستی من نه!

هممون نشسته بودیم داشتیم حرف میزدیم منم

هوای پرهام رو داشتم هراز گاهی نگاش میکردم گفتم:

-من برم لباسام رو عوض کنم پیام.

بعد از ما دور شد منم پا شدم به بهانه دستشویی به طرف خانه راه افتادم فرهاد
بیچاره هم از صبح رفته برا خونه چیزایی بخره برادرش اینجا کثافت کاری راه انداخته
بیخیال شدم یواشکی وارد اشپزخونه شدم.

دیدم اقا از پله ها رفت بالا منم زود مثل جت از پله ها رفتم بالا؛ روبه روی اتاق نفس
وایستاده بود خواست که به در بزنه با صدای تند و خشن گفتم :

- نفس خوابیده آگه بیدارش نکنین ممنون میشم!

برگشت خیلی ریلکس گفت :

- خواستم بدونم برا چی گریه کرده!

-به هر حال خوابه بیدارش نکنین!

یه حالی ازش گرفتم دلم خنک شد.(نفس)

با صدای در از خواب بیدار شدم، خواب آلود به طرف در رفتم از پشت در گفتم:

_ کیه؟

اتریسا: نفس منم درو باز کن بیا بریم شام.

من: من دلم نمی خواد، اشتها ندارم برین خودتون بخورین.

اتریسا: یعنی چی دلم نمی خواد نه صبحونه خوردی نه نهار، می خوای خودت و

بکشی زود درو باز کن بیا شام بخور؛ وگرنه می رم به فرهاد میگم ها.

من: اتری تو رو خدا اسرار نکن، اشتها ندارم برین خودتون بخورین من خوابم میاد

می رم بخوام.

اومدم بازم دراز کشیدم روی تخت و به نفس، نفس گفتنای اتریسا هم اهمیت ندادم.

بعد چند دقیقه دیگه صداش قطع شد، فهمیدم رفت. تازه داشت چشمم گرم

میشد بازم در زده شد صدای فرهاد پیچید.

فرهاد: نفس درو باز می کنی ؟

من: فرهاد بخدا اشتها ندارم برین خودتون بخورین.

فرهاد: میگم درو باز کن.

لحن صدایش تند بود منم به خاطر ترسم رفتم درو باز کردم.

فرهاد: نفسم چی شده ؟ چرا اینطوری می کنی؟!

من: هیچی نشده فقط یکم سرم درد میکنه.

فرهاد یه جووری نگام کرد که یعنی خر خودتی من هم خودم و مظلوم کردم.

من: بخدا باور کن.

لبخندی روی لب*ب*ا*ش نیشست.

فرهاد: به من مربوط نیس اگه میخوای غذا نخوری منم نمی خورم، انقدر گشمنه ولی

بازم تو نخوری نمی خورم می خوای از گشنگی ضعف کنم؟

لحن صدایش باعث شد از ته دل بخندم

من: باشه ، باشه اونطوری نکن که اصلا بهت نییاد.

فرهاد: باشه چشم فقط بیا بریم از گشنگی دارم ضعف می کنم.

دستم گرفت با خودش پایین برد همشون پشت میز نشست به بودن، نگاهم افتاد به

پرهام سرش پایین بود. با صدای فرهاد سرش و بلند کرد نگاهش افتاد به دستم اخم

کرد.

با صدای تند گفت: فرهاد داداش یکم پیش ما مراعات کنین.

فرهاد که شوکه انتظار این عکس العمل از پرهام نداشت، خواست چیزی بگه زود

بحث رو عوض کردم.

من: میگم نظرتون چیه بعد شام بریم کنار ساحل براتون گیتار بزنم.

همه‌ی دخترا وقتی این حرف رو شنیدن جیخ جیخ کنان به طرفم اومدن، همشون یه جا پریدن بغلم یه ماچ ابدار ازم گرفتن.

من: ایی ، برین اون طرف خفه شدم.

فرهاد: مگه بلدی بزنی!؟

من: اره هم میزنم هم میخونم.

فرهاد: پرهام هم صداس خیلی خوبه تو بزن اون بخونه نظرت چیه پرهام ؟

وای خدا نه! من نمی‌خوام روی اینو ببینم حالا بیام گیتار بزنم اونم بخونه عجب غلطی کردم.

همشون به طرف پرهام برگشتن پرهام بیشعور هم از خدا خواسته.

پرهام: باشه.

رفتیم پشت میز نشستیم، از ترس فرهاد به زورم که شده چند تیکه از پیتزا رو خوردم. به بهانه لباس پوشیدن خودم و به بالا رسوندم اومدم اتاقم درو از پشت قفل کردم. وقتی پرهام اون حرفا رو بهم زد از ترسم درو قفل میکنم بهش همیشه اعتماد کرد، بیخیال این حرفا شدم به طرف کمد حرکت کردم. در کمد رو باز کردم یه مانتوی ساده مشکی و یه شال مشکی هم برداشتم و شروع به پوشیدن لباسا کردم، وقتی کارم تموم شد به طرف میز ارایشی رفتم. نگاهم افتاد به صورتم از بس که امروز گریه کرده بودم چشمای زیبام پف کرده بود! یکم کرم زدم به صورتم تا پف چشمام زیاد معلوم نشه یه رژ کمرنگ هم زدم. گیتارم و برداشتم، نگاهم افتاد به گیتارم عکس من و پدرم روش کپی شده بود. این گیتار و پدرم برای تولدم خریده بود. زل زدم به صورت

پدرم چقدر دلتنگش بودم خدا هیچ کسی رو با از دست دادن عزیزاش امتحان نکن، خیلی سخته بی پدری؛ تو این دنیای لعنتی اگه بفهمن کسی پدر نداره، بی پدر فقط میخوان لهش کنن فقط ازش سواستفاده کنن. از افکارم اومدم بیرون و از اتاق خارج شدم. گیتارم و گذاشتم زمین تا شالم و درست کنم در اتاق فرهاد اینا باز شد، اولش فک کردم فرهاد لبخندی رو ل*با*م نشست و بعدش لبخندم رفته رفته به اخم تبدیل شد! مثل ادمای هیز داشت نگام میکرد زود سرم و انداختم پایین گیتارم و برداشتم از کنارش رد شدم. صداش در گوشم پیچید.

پرهام: برای آخرین بار میگم دیگه نبینم دستت تو دست فرهاد باشه، زیاد بهش نزدیک نمی شی فهمیدی؟

با چشمای وحشت شدم، برگشتم به طرفش و گفتم:

– بدبختی پرهام، می دونی چرا بدبختی؟ چون عاشق کسی شدی که ذره ای تو رو ادم حساب نمی کنه. در ضمن تو هیچی نیستی که من پیام به حرفات گوش بدم. تو اگه با این کارات میخوای منو از فرهاد جدا کنی، جدا کن. بزار میدان دست تو باشه ولی اینو بدون

دستمو بردم بالا اشاره به قلبم گفتم:

– اینجا فقط جای فرهاد، خواهد هم بود ادمای کثیفی مثل تو نمیتونن فرهاد از اینجا در بیارن.

بعد برگشتم جلو از پله ها اومدم پایین. همه حاضر بودن به جز یگانه برای اینکه حرص پرهام و در بیارم، رفتم نشستم پیش فرهاد با گوشیش مشغول بود. وقتی من و دید لبخند زد گوشیش رو خاموش کرد، همونجوری به من خیره شد چشماش دیوونم می کرد اروم زیر ل**ب گفتم:

_ دوست دارم

قلبم فرو ریخت، خدایا من چطوری میتونم به این خ**یا*نت کنم دنیام شده! پرهام هر غلطی میخواد بکنه بزار بکنه. اخرش وقتی دید من از فرهاد نمی تونم دست بکشم، خودش خسته می شه ولی باید هر چه زودتر به فرهاد بگم بیاد خواستگاریم؛ چون می ترسم یه بلایی به سرم بیاره. درسته جلوش شیر می شم هر چی از دهنم میاد بیرون بهش میگم، ولی خون جلوی چشماش و گرفته هر لحظه می تونه بلایی به سر من بیاره.

باصدای جیخ اتریسای از افکارم میام بیرون زود از جام پا میشم به طرف اشپزخونه میرم، نگاهم میوفته به اتریسای زبونش بند اومده میلزره.

من: اتریسای چی شده؟! چرا جیخ کشیدی؟ اتریسای، اتریسای جواب بده ؟

فرهاد: نفس زود اب بیار، زود.

به طرف یخچال می رم پارچ رو میارم بیرون یه لیوان هم از کمد برمی دارم اب میریزم توش به طرف اتریسای میرم.

من: بیا اینو بخور فدات شم، چی شدی تو؟ اتریسای جوابم و میدی.

اتریسای: نفس با من میای یه لحظه بیرون.

من: باش.

به راه افتاد رفت بیرون، وقتی داشت از در میرفت بیرون برگشت به طرف همه گفت:

شما برین ساحل من و نفس بعد چند دقیقه میایم؛ بعد خطاب با من گفت:

_ نفس زود باش.

منم وسایلام و گذاشتم زمین باهاش رفته بیرون. رو بهش گفتم:

_ اتریسا چی شده بگو بابا جون به لبم کردی.

اتریسا: نفس میل... میلاد تصادف کرده

من: وای خدای من کجا؟ کی؟ حالش خوبه؟

اتریسا: ن.. نفس.. ن میگن حالش وخیمه.

من: تو باهاش کات کرده بودی؟

با گریه سرش و به معنای اره تکون داد، رفته جلو بغلش کردم گریه اش شدت گرفت.

من: اتری گریه نکن، دختر قوی باش اون بهت خ**یا*نت کرد؛ اون قدر تو رو

ندونست پس چرا براش گریه میکنی.

اتریسا: نفس اونطوری نگو، اون دنیام بود. هرچند بهم خ**یا*نت کرد ولی بازم

عاشقش بودم! بازم حاضر شدم ببخشمش ولی نخواست نفس اگه بهش چیزی بشه

من می میرم.

من: هیس، باشه گریه نکن چیزیش نمیشه. تو کی فهمیدی؟

اتریسا: چند دقیقه پیش ملیسا زنگ زد گفت.

من: ملیسا کیه؟

اتریسا: تو نمیشناسیش یکی از دوستانه.

من: باشه نمایا بریم الان نگران میشن ها.

اتریسا: باشه.

چشمای خیسش و با استین لباسم پاک کردم بغلش کردم، به طرف خونه حرکت کردیم؛ رفتم گیتارم و برداشتم اومدم بیرون خواستم بزم بغلش کنم نداشت گفت: _ اونوقت می فهمن.

منم سرم و به اشاره باشه تکون دادم، رفتیم ل**ب ساحل به دور بر نگا کردم از پشت صدای یگانه به گوشم رسید.

اتریسا: نفس برگرد اینطرفان.

برگشتم به طرف بچه ها حرکت کردیم رفتیم نشستیم.

همشون گفتن، اتریسا چی شد؟ چرا جیغ کشیدی؟

اتریسا سرشو به معنای هیچی تکون داد، دیگه چیزی پرسیده نشد.

یگانه: نفس نمی زنی گیتار؟

من: من نمی خوام بزمن، بیا بده به زهرا بزنه.

زهرا: نه من مثل تو نمی تونم بزمن، تو رو خدا یه بار بزمن.

فرهاد: نفس من میخوام تو بزنی، اول تو بزمن بعدش بده به دوستت.

ناچار قبول کردم.

من: خب چی بزمن؟

یگانه: اهنگ غمگین باشه بهتره.

پرهام: من اهنگ مرتضی پاشایی بمون رو می خوام بخونم تو هم اگه بلدی اون رو بزمن.



کثافت ببین چجوری نگام می‌کنه، میخوام چشماش کور بشه. به عشق برادرش اینطوری نگاه نکنه، ببین دنیا چقدر کثیف شده برادر به ناموس برادرش هم چشم دوخته. بدون موافقت شروع کردم به زدن، بعد چند دقیقه صدای پرهام کل فضا رو پر کرد.

کاش که تو رو ، سر نوشت ازم نگیره

میترسه دلم ، بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره‌هام ، یادم میارن تو رو

لااقل از تو خاطره هام نرو

کی مثل من، واسه تو ، قلبه شکستش میزنه

آخه کی واسه تو مثل منه

بمون، دل من فقط به بودنت خوشه

منو فکر رفتن تو می‌کشه

لحظه هام تباهه بی تو ، زندگیم سیاهه بی تو ، نمیتونم

کاش که تو رو ، سرنوشت ازم نگیره

می ترسه دلم ، بعد رفتنت بمیره

دانلود آهنگ بمون محسن یگانه

اگه خاطره هام یادم میارن تو رو

لااقل از تو خاطره هام نرو

کی مثل من واسه تو ، قلب شکستش میزنه

آخه کی واسه تو مثل منه

بمون، دل من فقط به بودنت خوشه

منو فکر رفتن تو می کشه

لحظه هام تباهاه بی تو ، زندگیم سیاهه بی تو ، نمیتونم...

باچشمای هیزش منو قورت می داد، وقتی تموم شد.

همشون دست زدن، برگشتم به طرف فرهاد گفتم:

_ چطور بود عزیزم ؟

فرهاد: عالی بود فدات شم، خیلی خوب می زنی به منم یاد می دی؟

من: رو چشمم عشقم.

صدای پرهام شنیدم که گفت:

_ نفس خیلی خوب میزنی عالی بود.

برگشتم به طرفش.

من: نفس نه اگه بگی زن داداش ممنون می شم آقا پرهام.

شک نمی کردم که الان داشت از درون میسوختم، ولی به روی خودش نمیآورد.

پرهام :اوه، باش زنداداش.

زنداداش رو تند گفت، دلم خنک شد از اینکه حسابی حرصش دادم.
 هر چه قدر به زهرا گفتیم بیا بزن بیشعور، گفت من نمی‌تونم مثل نفس بزنم.
 ساعت نزدیکای ۱۲ شب بود که گفتن برگردیم ویلا، وسایلا رو جمع کردیم راه افتادیم.
 زود رسیدیم خونه، رفتم بالا لباسم رو در اوردم اومدم بیرون. داشتم از اتاق فرهاد رد
 میشدم که دراتاق باز شد و دستی روی دهنم گذاشته شد، کشیدم به طرف اتاق و ولم
 کرد. در اتاق رو قفل کرد برگشت اشکم جاری شد، از ترسم لال شده بودم! مثل
 وحشیا هولم داد به طرف دیوار خودش و چسبوند بهم؛ فقط اشک می‌ریختم مظلوم
 نگاهش میکردم. که به انصاف بیاد ولم کنه ولی بی‌فایده بود، کل صورتش سرخ شده
 بود رگ گردنش متورم شده بود.

پرهام: که بهت بگم زنداداش اره هان؟ لال شدی جوابم و بده؟

من: پرهام تو رو خدا ولم کن، با این کارات پستی خودت و نشون می‌دی.

دستم و گرفت پیچوند، آخم در اومد؛ دستش و گذاشت دهنم.

پرهام: نفس کاری نکن بلایی سرت بیارم، دختر بودن و ازت بگیرم! عذابم نده با این
 کارات به اسم مادرم قسم نابودش می‌کنم ها به خودت بیا.

من: پرهام ول کن دستم و درد گرفت وحشی، چرا می‌خوای با زور من و مال خودت
 بکنی؟ پرهام من نمی‌خوامت، از من خوب‌تر هم هست دست از سرم بردار راحت
 بزار.

پرهام: نفس یه حرفی شنیدی میگن اگه تلاش کنی میشه الان منم تلاش میکنم،
 تهدیدت میکنم اگه مال منم نشی نمیزارم مال فرهاد شی فهمیدی؟

صدای فرهاد رو شنیدم که به در زد، زود دهنم و گرفتم که صدام رو نشنوه اشکم کل شالم و خیس کرده بود.

پرهام: میشنوی، میشنوی صداش و الان راحت می تونم درو باز کنم بیاد تو دوتامون رو با هم ببینه شک نکن ولت میکنه.

من: کثافت تو این وضعیت می تونه بفهمه کار من نیست.

پرهام: نفس عزیزم خیلی ساده‌ای، من کلی مدرک دارم. می تونم عشق تو و فرهاد جانت و بهم بزخم به همین راحتی.

باز هم صدای فرهاد به گوشم پیچید.

فرهاد: پرهام چرا جواب نمیدی؟ در و چرا بستنی؟ پرهام؟

پرهام: هان چی میگی؟

فرهاد: در و چرا بستنی؟

پرهام: کار دارم که بستم الان میام.

فرهاد: اها باش خواستم بدونم نفس رو ندیدی؟؟

وقتی نفس گفتم، انگار دلم و چنگ زدن من چرا نمی تونم از خودم دفاع کنم، چرا؟

پرهام: وقتی اومدم اتاق، دیدم رفت حموم.

فرهاد: باشه پس تو هم زود بیا بیرون، داریم شطرنج بازی می کنیم.

پرهام: باش.

قدمای فرهاد رو شنیدم که از در دور شد، فهمیدم رفت

برگشت به طرفم بازم خواست بیاد به طرفم هولش دادم. رفتم درو باز کردم دویدم
 اتاقم نشستم پشت در پاهام و جمع کردم، سرم و گذاشتم روی پاهام گریم شدت
 گرفت.

اشکام روانه شده بودن و از بالا به پایین میریختند. انگار همشون کاری داشتند که
 تند تند میافتادن پایین. اشکامم عجله داشتن واسه ریختن، با فکر اینکه ممکنه
 پرهام واقعا چنین کاری انجام بده. یهویی گر گرفتم تنم داغ شد، عصبانی شدم؛ حالم
 قابل توصیف نبود. از حرفی که گفت، بلایی سر فرهاد میاره ناراحت شدم و هم از
 اینکه در اتاق رو بسته بود و ممکن بود فرهاد بفهمه. پرهام راست می گفت ممکن
 بود فرهاد من و اونجوری تو اون اتاق می دید و آشوبی به پا می شد و پرهام به خواسته
 اش می رسید، منه بدبخت رو از اینی که هستم بدبخت تر می کرد. از این که بشم
 دروغگو نفرت داشتیم. من دروغ رو دوست نداشتم و هیچوقت به عشقم دروغ
 نمی گفتم. گوشیم رو برداشتم، رفتم توی لیست آهنگ هام؛ ناخودآگاه دستم رفت
 روی آهنگ گرداب از محسن ابراهیم زاده.

نفسم به نفست بنده دیگه بسه

غم چشمتو نبینم واسه من مقدسه

دل من به دل تو هنوز احساس داره

به چشات هنوزم علاقه ی خاص داره

اونی که میمونه واسه من تب و تاب داره

موج موهات منو میکشونه چون گرداب داره

(یهوی صدای فرهاد با صدای آهنگ قاطی شد)

همه اینو میدونن تو واسم عزیز جونی

دل منم شک نداره که واسه دلم میمونی

از وقتی که دیدمت تو رو فهمیدم واسم میمونی

ازین اخلاقا ندارم که بهت بگم دوست دارم زبونی

آهنگ تموم شد، فرهاد با چشمای خوشگلش اومد نزدیکم نشست و گفت:

_ نبینم غمت و خانوم خوشگله.

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

_ تا تو رو دارم غمی ندارم.

خندید از ته دل و با خنده های نازش دل منم با خودش برد.

فرهاد: خوب حالا بگو خانومیه منو کی ناراحت کرده؟

دستم و گذاشتم روی دستای گرمش و خواستم بحث رو عوض کنم گفتم:

_ هیچی، فرهاد مگه شما شطرنج بازی نمیکردین چی شد یهو اومدی پیش من؟

فرهاد: بدون تو خوش نمی گذره پاشو بیا بریم کنار بچه ها.

با ترس خیره شدم بهش، دلم نمیخواست پرهام رو ببینم دوست نداشتم به هیچ

عنوان باهاش رو در رو بشم.

یه سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

_ فرهاد من حالم یکم خوب نیست ببخشید ولی من نمیام

فرهاد با تعجب گفت:

– اِ چرا؟! چی شده مگه؟ می بینی بهت می گم یه چی شده خودت می گی نه چیزی نیست، حالا بگو ببینم خانومم حالش چرا بده؟

منتظر نگاهم میکرد. زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم امان از عشق، امان از عشقی که بخوای بخاطرش به هر کاری دست بزنی. با ترس برگشتم سمتش و گفتم:

– خوب من فرهاد رو دوست دارم نمی تونم از فکرش بیام بیرون تو نمی فهمی، واقعا باور کردنش خیلی سخته که تو باور نمیکنی.

پرهام: خوب خوشگله اشکالی نداره سر به نیستش میکنم تا بیشتر تو فکرش باشی. با این حرفش رنگم مثل گل سفید شد.

خدایا چرا همیشه از دست این پرهام یکی دو روز خوش نصیبم بشه، اخه چرا؟! مگه من چه گناهی به درگاهت کردم؟
با خشم گفتم:

– پرهام ولمون کن تو رو خدا بزار راحت باشیم، بخدا من دل دارم دلم میخواد با فرهادم باشم پرهام ولم کن.

پرهام: اسم اون عوضی رو یه بار دیگه بیاری، چنان بزنی رو دهنتم که کف کنی. در ضمن مگه من دل ندارم؟ من می خوام تو باهام باشی، ده آخه لامصب من که دوست دارم حتی بیشتر از فرهاد! میخوای بهت ثابت کنم فرهاد یه دروغگوی کثیفیه، هان؟

گفتم: نه تو دل نداری تو می خواهی فقط زندگیم و خراب کنی، می خواهی احساسم و نابود کنی تو فقط می خواهی بین دوستی من و داداشت تفرقه بندازی. نه فرهاد من دروغگو نیست، اون هیچوقت بهم دروغ نمی گه من مطمئنم!

دستش و آورد و خواست دستم و بگیره که پش زدم و از آشپزخونه فرار کردم. دلم نمی خواست دیگه اینجا بمونم هرچقدر بیشتر بمونم درصد نابودی احساسات من و فرهاد به هم بیشتر میشه، باید برم از اینجا هر طور که شده. من فرهاد رو دوست دارم، عاشقشم اون زندگیمه من بدون زندگیم هیچ دلیل واسه نفس کشیدن ندارم. فرهاد آره فرهاد حتی شده بخاطرش هر کاری می کنم! با صدای فرهاد از افکارم دست کشیدم و بهش نگاه کردم.

فرهاد: نفس چی شده؟ خیلی تو خودتی؟

لبخند غمناکی زدم و گفتم:

_ عزیزم من همینجوریم خوبم، بیا بریم والیبال بازی کنیم.

فرهاد با چشمای گرد شده گفت:

_ الحق که دیوونه ای، خوب می تونی بحث رو عوض کنی.

خندیدم و گفتم:

_ آره دیوونه توام چون دوست دارم.

باشیطنت گف:

_ عه واقعا؟ اگه تو دیوونه منی منم توی دیوونه رو اندازه دیوونه های دیوونه خونه

دیوونه وار دوست دارم!

چقدر عاشق این جمله بودم.

چقدر انتظار کشیدم تا فرهاد این رو بهم گفت، جمله ای که همیشه عاشقش بودم از عشقم بشنوم. آره بالاخره شنیدم اونم از کسی که عاشقشم بی اندازه؛ آره شنیدم از کسی که در یک نگاه عاشقش شدم. کی میگه عشق در یک نگاه دروغه؟ نه نیست دروغ نیست عینه واقعیه، هر عشقی شدنیه مثل عشق ما که در یک نگاه ساده بود. بالاخره فرهاد رو راضی کردم بریم والیبال بازی کنیم، هممون لباس راحتی پوشیدیم من و فرهاد تو گروه اتریس بودیم. پرهام بیشعور و یگانه هم تو گروه زهرا اینا بود. نمیدونم از صبح دلشوره داشتم فقط چشای هیز پرهام روی من بود؛ چند بار هم اتریس متوجه شد به طرفم اومد گفت :

— نفس اون کثافت، چشماش فقط روی تو از من گفتن مواظب عشقتون باشید.

منم به خاطر اینکه از قضیه بو نبره گفتم:

— نه بابا تو هم پرهام همچین پسری نیس، خودت فرهاد رو خوب میشناسی درسته پرهامم برادرش دیگه خیلی مهربون و ساده هستش.

از اینکه به همه دروغ میگم ازخودم بدم میاد، توی افکارم بودم که یه چیزی مثل سنگ زده شد به سرم سه با دور خودم چرخیدم خیلی درد گرفت. نشستم رو زمین دستامو گذاشتم رو سرم بعد چند دقیقه صدای همه بلند شد نفس، نفس، چی شد؟ فرهاد: نفس درد گرفت؟ اخه زهرا یکم اروم می زدی دیگه عشقم نابود شد.

هیچی حالیم نمیشد بیشعورا اونقد بد زدن از جام بلند

شدم.

زهرا: نفس به قرآن از قصد نزدن ندیدمت.

من: چیزی نیس عزیزم خب به بازی ادامه بدین پاشین، پاشین.

همشون از جاشون پا شدن به بازی ادامه دادیم، توی بازی فرهاد و من کلی خندیدیم، پرهامم حرص خورد یا اتریسای میوفتاد زمین یا تیم زهرا دعواشون میشد. ما هم کلی می خندیدیم. من که فقط صورتم می خندید. دلم داغون بود، خیلی عذاب اوره که عشقت و ازت جدا کنن و تو نتونی چیزی بکنی. بلاخره این بازی هم تموم شد تیم ما برنده شد، اول بازی شرط گذاشته بودیم کسی که بازی رو می باخت باید گروهی که برنده شده بود رو شب مهمونی دعوت کنه. من نمی خواستم برم این فکر از طرف یگانه بود، از میدان بازی اومدیم بیرون، فرهاد با چشاش اشاره کرد برم پیشش؛ به دور و برم نگا کردم همشون مشغول حرف زدن بودنند به طرف فرهاد رفتیم.

من: کاری داشتی عشقم؟

فرهاد: نه بخوام با عشقم تنها باشم باید کارت داشته باشم.

سرخ شدم از خجالت سرم و انداختم پایین اومد بغلم کرد صدای نفس هاش گوشام و نوازش می کرد.

فرهاد: نفس می دونی چقدر عاشقت شدم دختر دیونم کردی اسیرت شدم، نفس هیچ وقت من و تنها نزار من مادرم فوت شده؛ بعد مادرم زنی رو میخوام که اونم تویی نفس نفسم شدی نرو که نفسم و هم باخودت می بری.

اشکام بی اجازه ریختن بزم ریختن بزم نتونستم خودم و نگه دارم. لعنتی من چیکار کنم منم دوسش دارم منم عاشقشیم دیوونش شدم، نمی تونم بدون اون زندگی کنم لعنت بهت پرهام لعنت به این دنیای بی رحم.

من: فرهاد عشقم منم عاشقتم، نترس هیچوقت تنهات نمیزارم همیشه کنارت میمونم.

انگاری داشتم برای خودم دروغ می گفتم ولی چاره‌ای نداشتم خون جلوی چشمای پرهام رو گرفته بپرهام با چشمایی به خون نشسته نگاهمون می کرد، به خاطر همین یهویی خودم انداختم تو ب*غ*ل فرهاد؛ اونم از خدا خواسته محکم گرفتم. پرهام همچنان بهمون زل زده بود و برام خط و نشون می کشید، که هر چه زودتر از ب*غ*ل فرهاد بیام بیرون اما من دوست نداشتم بیام بیرون دوست داشتم تو آغوش پر مهر و محبت تنها کس زندگیم، تنها کسی که دوسش دارم؛ تنها کسی که عاشقشم باشم. اما پرهام با نگاهش این ذوق من و کور می کرد. از آغوش فرهادم دل کندم و با نگاه خجول مانندی ازش رو گرفتم، احتمال صد در صد می دادم که صورتم قرمز شده باشه انگاری خجالت می کشیدم ازش، فرهاد هم وقتی این حرکت رو ازم دید با خنده گفت:

_ اوه نفسم خجالتی بوده و من نمیدونستم.

لبخندی زدم و با گفتن عشقم من میرم بخوابم ازش دور شدم، پرهام همچنان نگاهم می کرد و من نمی دونستم چطور از زیر نگاه های پرهام فرار کنم! دوست نداشتم بهم زل بزنه، دوست نداشتم بهم بگه نفس، فقط دلم می خواست باور کنه که من می خوام زن داداشش بشم. من دیگه نفس کار آموزشون نیستم من عشق فرهادم، می خوام کلا مال فرهاد شم اما پرهام نمی زاره. تنها دلخوشی من توی این دنیا اینه که با عشقم باشم، حتی اگه شده واسه ۲ ثانیه حاضرم دنیام و بدم ولی با عشقم باشم. از اون محوطه اومدم بیرون و از داخل راهرویی که به اتاقا متصل بود گذشتم، رفتم

داخل اتاقم. خواستم در اتاق رو ببندم اما با چهره خشمگین پرهام روبه رو شدم دلم نمیخواست ببینمش اما مجبور بودم.

پرهام: نفس دیگه داری اون روی سگ من و بالا میاری، مگه بهت نگفتم نمی‌زاری بهت نزدیک بشه تو حرف حالیت نمیشه؟ میخوای با راه‌های دیگه حالیت کنم.
مثل خودش گفتم:

_ منم بهت گفتم عشق فرهاد به هیچ عنوان از قلبم نمی‌ره بیرون، فرهاد جاش تو قلب منه و از جاش تکون نمی‌خوره. تو برام مهم نیستی، تو هم اینو تو اون مغز پوکت فرو کن.

پرهام پوزخندی زد و گفت:

_ پس می‌خوای بازی رو شروع کنی آره؟

پوزخندی زدم گفتم:

من: تو خیلی وقته شروع کردی، خیلی وقته پستیت و نشون دادی، خودت و بکشی به پام بیوفتی باز مال تو نمیشم.

پرهام: اشکال نداره پس بچرخ تا بچرخیم خانوم کوچولو، وقتی عشقتو ازت گرفتم اون موقعه هم میبینم چقدر واسم بلبل زبونی میکنی!

پرهام رفت و من و با یه عالمه فکر و خیال تنها گذاشت. خودم و روی تخت ولو کردم، شالم رو از روی سرم کشیدم و لباسام رو عوض کردم. با این همه فکر و خیال چیکار کنم؟ خدایا خودت کمکم کن مگه من جز تو دیگه کسی رو هم دارم!

خدایا تنهام نزار، بزار من و فرهاد بی چون و چرا بهم برسی؛ خدایا مرسی که عشقم و آفریدی. سرم رو گذاشتم روی بالش نرمم و به خوابی عمیق رفتم.

ساعت ۸ شب بود با صدای در از خواب بیدار شدم، به طرف در رفتم درو باز کردم با دیدن شخصیظکه پشت در بود. پاهام لرزید ترس کل بدنم رو فرا گرفت، با پوزخند شیطانیش روبه روم وایساده بود.

پرهام: زن داداشی که ناموس من می‌شی و هستی گفتن پیام بهت خبر بدم، می‌ریم بیرون رستوران برو زود حاضر شو.

من: پرهام به روح پدرم قسم، اگه بلایی به سر فرهاد بیاد خودم با دستای خودم جونت و می‌گیرم میفهمی؟ حالا هم گورتو گم کن.

با چهره‌ای سرخ شدش به طرفم قدم برداشت؛ از ترسم لال شدم.

پرهام: چی می‌گفتی؟ بازم بگو می‌شنوم، بگو ببین تو هنوز منو نشناختی. به من میگن پرهام علوی من تا به حال هیچی از دست ندادم، به دست اوردم تو رو به دست میارم؛ درسته لجی و یکم طول میکشه زن من شی. ولی اونطوری هم لذتش زیاد می‌شه چون با تلاش کردن ناموسم میشی.

برگشت به طرف در و رفت، موقع رفتن نیم نگاهی بهم کرد گفت:

– راستی اینطوری هم خیلی خوشگل می‌شی، وقتی رفتیم سر خونه زندگیمون اینطوری خودتو خوشگل میکنی برا من.

رفت، بازم من و با هزار تا فکر وخیال و ترس تنها گذاشت. در و با تموم وجودم هول دادم صداش خیلی بد اومد فک کنم از جاش کنده شد.

با هزار تا بدبختی جلوی اشکم و گرفتم، باید قوی باشم اینقدر جلوش خودم و ضعیف نشون دادم. روش باز شده و از نقطه ضعفام استفاده می‌کنه، دیگه این گریه‌های لعنتی رو جلوش نمی‌ریزم. هر چی گفت جوابش و میدم پشتگاه فرهاد میشم

خودم و سر و سامون دادم، به طرف کدم رفتم درش و باز کردم. هر چی به دستم اومد پوشیدم، خودم و درست کردم و از اتاق اومدم بیرون. به طرف نشیمن حرکت کردم، از پله ها پایین اومدم هیچ کس تو حال نبود. بیرون رفتم دیدم بیرون منتظر من، رفتم جلو به همشون دست دادم یعنی بشینین؛ بعد به طرف ماشین اتریس راه افتادم. بعد نیم ساعت بلاخره یه جایی پارک کردن، از ماشین پیاده شدیم و به طرف رستوران حرکت کردیم. وارد رستوران شدیم یه میز شش نفره انتخاب کردن رفتیم نشستیم، اتریس و پرهام کنار هم افتادن یگانه و زهرا هم کنار هم، من و فرهاد هم یه جا نشستیم. کثافت خجالت هم نمیکشه پیش همه با لبخند کیفش بهم زل زده، سرمو انداختم پایین به گل‌های دستمال کاغذی خیره شدم بعد چند ثانیه گوشیم روشن خاموش شد، برداشتم نگاهش کردم

پرهام: چقدر خوشگل شدی، اگه اینطوری خودت و خوشگل کنی واسه من؛ مجبور میشم زود همه چی رو تموم کنم.

من: پستی هم تا این حد کثافت.

گوشی رو خاموش کردم گذاشتم روی میز، نگاهم افتاد به فرهاد به صورت وحشتناک زل زده بود به پرهام. با گرمی دستی روی دستم یه لحظه هول شدم، اما وقتی دیدم فرهاد زیر زیرکی نگام می‌کنه؛ کلا فهمیدم آقای خودم دستم و گرفته و جای هیچ ناراحتی نیست.

یگانه و زهرا از هر دری وری حرف میزدن از عشق و عاشقی بگیر تا خ**یا*نت و دل نبستن. ناگهان دوباره یاد عشق خودم و فرهاد افتادم و پرهامی که نمیزاره ما دوتا بهم برسیم. دست های داغ فرهادم رو توی دستای سردم گرفتم و محکم فشردم، دلشوره بدی داشتیم انگار که منتظر بودم یه چیزی میشه؛ حس میکردم میخواد اتفاق بدی واسه فرهادم بیوفته. با حس تکون خوردن دستای هر دو مون نگاهی به فرهاد انداختم که

زیر زیرکی یه چشمک بهم زد و یه ب*و*س واسم فرستاد. منم لبخند غمگینی زدم که فرهاد آروم ل**ب زد:

_ عاشقتم.

منم زیر لب گفتم:

_ فدات بشم منم عاشقتم، بی صبرانه منتظرم یه روز دامادیت و عروسی منو باهم ببینیم تو داماد باشی و من عروس؛ دوتا زوج خوشبخت. فرهاد گفت:

_ اوه عشقم، همینجوری که تو میگی میشه دیوونه‌ی من!

نگاهم به پرهام افتاد که بر و بر منو فرهاد رو نگاه میکرد. دستاشو مشت کرده بود و با غیض نگاهمون می کرد، حالم ازش بد می شد وقتی می دیدم چقدر از فرهادم بد می گه. فرهاد رد نگاهم و گرفت که به پرهام رسید، ترسیده نگاهی به فرهاد انداختم. با اخم زل زده بود به پرهام، پرهامم واسش پوزخند تحویل میداد. ترسیدم بخاطر یه نگاه انداختن به من پاشن همدیگه رو بززن، بخاطر همینم زود از جام بلند شدم و با گفتن میرم دسشویی ازونجا دور شدم. دسشویی نداشتم فقط سعی میکردم از اونجا

دور بشم، از اونجایی که پرهام نشسته جایی که دوست ندارم. پرهام تو زندگیم یه مزاحمه، نباید زیاد بهش رو بدم هرچیم تا الان هرکار دلش خواسته کرده؛ من این اجازه رو بهش نمیدم که بشم مال اون، من دوستش ندارم و نخواهم داشت. فرهاد عشق منه، مال منه و منم مال اونم پرهام این وسط هیچکارست. پرهام اضافه اینجا، رفتم داخل دسشویی دستام رو کمی شستم و برگشتم به عقب که برگردم پیش بچه ها، که خوردم به جسم سنگینی و یهو پرت شدم روی زمین! پام درد گرفت با تعجب به شخصی که دم در سرویس بهداشتی و ایستاده نگاه کردم. که پرهام و دیدم با دستایی که مشت شده و چشمانی که به خون نشسته بود.

با ترس خیره شدم بهش که پوزخندی تحویل داد و گفت:

– میبینم خانوم خانوما خوشگل میکنن در میرن. ترسیدم از لحن حرف زدنش، ترسیدم از اون چشمایی که به خون نشسته و هیچ جایی رو نمیدید.

با من من گفتم:

– خب دوست دارم این کارو بکنم، باید از تو اجازه بگیرم؟! تازه خوشحال نشو چون برای فرهادم این کارا رو میکنم.

پرهام با خشم جلو اومد و گلوم و محکم گرفت و به دیوار فشردتم، دندون قورچه‌ای کرد و گفت:

– شما فقط ادای عاشقا رو در میارین، نفس تو مال منی حتی اگه شده کاری می‌کنم خودت بیای به پاهام بیوفتی! پس منتظر اتفاقای بد باش.

نفس می‌کشیدم اما خیلی کم، احتمال میدادم فشارم افتاده باشه. هم از ترس و هم از فشار دادن گلوم توسط پرهام، احساس خفگی داشتم؛ صورتم کبود شده بود. اما

پرهام همچنان گلمو می فشرد، منم دستام و بردم طرفش و با هرچه توانی که داشتم هولش دادم به عقب اما حتی یه ذره هم تکون نخورد . دلم می خواست همینجا بمیرم و مال هیچکدومشون نشم. اما با یاد آوردن چهره فرهاد و خنده های خوشگلش بغض کردم، دیگه راه نفسم بسته شده بود بی جون شدم و پرهام همچنان گلوم و فشار می داد چشمام سیاهی میرفت. حس کردم دیگه هیچی نمی بینم و سیاهی مطلق...

با ریختن آب روی صورتم یهو از جام بلند شدم، حالت تهوع داشتم و گلوم درد میکرد؛ حال عجیبی داشتم. ل*با*م از بی آبی خشک شده بود، به دور و ورم نگاه کردم جز پرهام دیگه هیچکس کنارم نبود، اونم پرهام با نگرانی زل زده بود بهم؛ هنوز توی رستوران بودیم. باورم نمیشد پرهام چنین کاری بکنه، بخواد به خاطر عشق الکی که به من داره منو بکشه.

پرهام: نفس غلط کردم تو رو خدا پاشو دست و صورتت و بشور من میرم تو هم بعد من بیا به کسی چیزی نمیگی، وگرنه با من طرفی

ازم دور شد و رفت، از جام بلند شدم؛ رفتم دوباره داخل سرویس و دست و صورتم آبی زدم.

رنگم پریده بود و هیچ جوهره نمی شد نشونش ندم،

حالم از این زندگی بهم میخوره. دوست ندارم من این زندگی رو اخه به کی بگم. اومدم بیرون و به سمت میزمون حرکت کردم، حالم خوب نبود سرگیجه داشتم و حالت تهوع. دلم نمیخواست فرهاد چیزی از این موضوع بو ببره. لبخندی به

همشون زدم و رفتم کنار فرهادم نشستم همون موقع هم شام رو آوردن. عاشق کوبیده بودم بخاطر همین واسه من و فرهاد کوبیده آورده بودن، البته فرهاد هم کوبیده می خورد و هم برگ.

لبخندزنان می خوردیم کسی هم چیزی نمی گفت، سکوت همه جا رو فرا گرفته و تنها صدای قاشق و چنگالامون بود که سکوت بین ما رو میشکست. قسمت ۴۰
گلوب می سوخت و نمی تونستم غذا رو قورت بدم. خواستم یکم اب بریزم ولی به غیر از ابمیوه و نوشابه چیزی نبود، برگشتم رو به فرهاد گفتم:
من: فرهاد؟

برگشت به طرفم، لبخند رو لبش خشک شد و اخم کرد! تو چشماش می شد نگرانی رو دید، منم از این می ترسیدم که بفهمه. چون بدجور حالم خراب بود، جای دستای پرهام هم رو گلوب مونده بود و رنگ صورتم با گچ تشخیص داده نمیشد! به زور لبخندی زدم، خودم و سر و سامون دادم.

من: عزیزم می شه برام یه آب بخری؟

فرهاد: باش فقط تو هم با من بیا.

وای خدایا من چیکار کنم الان چی جوابشو بدم؟ خدایا کمکم کن.

من: اخه غدام سرد میشه.

فرهاد: سردم بشه دوباره می گیرم می خوری.

این حرف و گفت و دستم و گرفت بلندم کرد، با خودش به سمت در ورودی برد. ترس کل بدنم و فرا گرفت لال شده بودم. پاهام می لرزید، مغزم کاملا در حال هنگ بود. نمی تونستم چیزی پیدا کنم و فرهاد قانع کنم،

منو با خودش به طرف پشت درختی برد.

شالم و زد کنار، نگاهش افتاد به گردنم رنگ صورتش عوض شد. یه لحظه چشماش و بست بعد چند دقیقه چشماشو باز کرد. هر لحظه صورتش سرخ تر می شد.

فرهاد: کی این کار و کرده!؟

من: شالم و محکم بستم ردش مونده.

فرهاد: به من دوروغ نگو! کی این کار و کرده نفس، تو چند روزه که بدجور اخلاقت عوض شده. هی میام می بینم داری گریه میکنی، نمی خوای بیای با هم جمعی بشینیم چی شده؛ زود بگو وگرنه خودم پیدا کنم خون به پا میشه.

من : فرهاد بخدا چ...

فرهاد : میگم بگو!

من: باش عصبی نشو، فقط بزار بریم خونه میگم حتما میگم الان اینجا نمیشه.

فرهاد: باشه راه بیوفت بریم، بگم میریم خونه زود راه بیوفت.

از ترسم بدون حرف راه افتادم، سرم و انداختم پایین؛ فقط فکر این بودم که چی باید بگم. اخه اگه بفهمه چی میشه، ولم می کنه یا باهام میمونه؟ رسیدیم پیششون فرهاد بدون حرف زدن باهاشون کل وسایلها رو برداشت. همشون از ترس بلند شدن، ولی کثافت پرهام همونجوری نشست به هممون زل زده بود.

فرهاد: زود همتون میایین خونه فهمیدین پرهام بیار خونه اینارو.

پرهام: باش حالا چیزی شده؟

فرهاد: سوال نپرس فقط بیار خونه خدافظ.

برگشت دستم و گرفت و با خودش به طرف ماشین برد. در ماشین رو باز کرد. نشست وقتی دید من همونجوری زل زدم بهش، از ماشین پیاده شد. اومد به طرفم در و باز کرد، من و نشوند در و بست اومد خودش هم نشست. ماشین رو روشن کرد، راه افتاد. خیلی تند میرفت و من ترسم زیادتر می شد، هیچی نگفت فقط سکوت کرد. وقتی رسیدیم برگشت به طرفم با تندی گفت:

فرهاد: پیاده شو.

منم پیاده شدم، خدایا این الان اینجوری شده، اگه من همه چی رو بگم چی میشه؟ چی کار میکنه؟ به طرف خونه راه افتادیم، درو باز کرد و رفت داخل. منم پشت سرش راه افتادم، وقتی داشت از پله ها میرفت بالا برگشت به طرفم با تندی گفت:

فرهاد: زود برو لباسات و عوض کن، بیا اتاقم فهمیدی؟

سرم و به معنای اره تکون دادم، بدون هیچ حرفی از پله ها رفت بالا. من راهی اتاق شدم، از پله ها اومدم بالا در اتاقم و باز کردم؛ رفتم داخل نشستم. روی تخت از چمدونم عکس بابام و در اوردم، خیره شدم بهش.

من: بابا تو رو خدا، تو کمکم کن. نزار به عشقمون اسیبی زده بشه بابا می ترسم، می ترسم که فرهاد ولم کنه. می ترسم نتونم بی گناهییم و ثابت کنم، کمکم کن. نزار دختری نابود شه، نمیدونم چقدر تو افکارم بودم در یهو باز شد فرهاد اومد داخل!

فرهاد: چرا صدات میزنم چیزی نمی‌گی؟ چرا گریه می‌کنی؟ لعنتی بگو چی شده؟ شاید کمکت کنم کی گردنت و اونطوری کرد؟ ه لال شدی؟ بگو دیگه.

من: فرهاد تو رو خدا ولم کن هیچی نشده.

فرهاد: نه امشب نمیگذرم، امشب باید همه چی رو بهم بگی.

رفت نشست روی تخت اشاره کرد بیام جلو، رفتم جلو.

فرهاد: حالا درست حسابی بگو چی شده؟ کی گردنتو اینطوری کرده؟ رنگ رو صورتت نمونه کی کرده؟ ده بگو لعنتی بگو.

از جاش بلند شد، اومد به طرفم دستام و گرفت.

فرهاد: چرا نمی‌گی می‌ترسی، بخدا کاریت نمی‌کنم بگو لعنت بهت.

همونجوری که دستام و فشار می‌داد، سرم داد می‌کشید. دستام و ول کرد، به طرف گلدان رفت. برداشت پرت کرد زمین، یه جیخ خفیفی کشیدم. همونجوری مثل دیونه هر چیزی که بر می‌داشت پرت می‌کرد به زمین، دستام رو گذاستم گوشام.

من: باشه، باشه می‌گم بسه نکن؛ تو رو خدا نکن.

اومد نشست رنگ رو صورتش نمونده بود، نفس زنان گفت:

فرهاد: می‌شنوم زود همه چی رو می‌گی.

چند دقیقه منتظر نگاهم کرد.

فرهاد: بگو.

گریه کنان شروع کردم.

من: وقتی رسیدیم شمال، فرداش با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. نگاه کردم پرهام بود برداشتم جواب دادم، گفت برم ل**ب ساحل کارم داره. منم حاضر شدم رفتم ل**ب ساحل؛ بعد چند دقیقه اومد گفتم: چه کارم داشتی؟ برگشت بهم گفت: من عاشقت شدم نفس تو فقط بهم فرصت بده. وقتی این حرف و شنیدم، برگشتم هر چی به دهنم اومد گفتم. گفتم من برادرت و میخوام، گفتم با بردارت ازدواج میکنم. بهم گفت من نمیزارم تو مال فرهاد شی، تو مال من میشی. تهدیدم کرد با مرگ تو تهدیدم کرد ولی من بازم به حرفاش گوش ندادم، وقتی رفتیم ل**ب ساحل گیتار زدم بهش گفتم زن داداش بهم بگه، وقتی اومدیم خونه من و به زور آورد اینجا و تهدیدم کرد؛ بازم با مرگت تهدیدم کرد. تو اومدی گفتمی پرهام چرا در و بستنی اونوقت من اینجا بودم. ولی دهنم و گرفته بود، بهم گفت الان در و باز کنم؛ فرهاد بیاد داخل ما رو اینطوری ببینه تو رو ول می کنه من و باور می کنه. گفت من کلی ازت مدرک دارم می تونم عشقتون رو بهم بزنم، گفت نزار دختریت و بگیرم؛ فرهاد رو ول کن مال من شو من بازم قبول نکردم. امشب که رستوران بودیم، اومدم دستشویی دست صورتم و شستم وقتی داشتم از سرویس بهداشتی میومدم بیرون من و هول داد تو، اومد گفت خوب خودت و خوشگل میکنی برا فرهاد خوب ادا مدا در میاری؛ مگه من نگفتم بهش میگی نمیخوامت منم گفتم من اونو دوس دارم. اومد از گردنم گرفت فشار داد، هر لحظه نفس کشیدنم سخت تر می شد وقتی دید بی جون شدم ولم کرد. از در رفت بیرون منم خودم و سر و سامون دادم، که تو نفهمی اومدم بیرون که تو هم فهمیدی؛ فرهاد به قران اون من و تهدید کرد من همیشه بهش گفتم، نمیخوامت من فرهاد رو میخوام ولی قبول نکرد خون جلوی چشماش رو گرفته بود. _ فرهاد تو رو خدا باورم کن من بهت خ**یا*نت نکردم و نمی کنم، ولی پرهام نمی زاره؛ پرهام با حرفاش من و می ترسونه.

فرهاد: چرا بهم الان گفتی؟ چرا اون روز که بهت گفت عاشقتم نگفتی؟ چرا؟

من: ترسیدم، ترسیدم باورم نکنی ترسیدم ولم کنی، گفتم شاید پرهام درست شد؛ شاید دید نمی‌تونه کاری بکنه بیخیال شد.

فرهاد: اگه از اول بهم می‌گفتی کار به اینجاها نمی‌کشید، تو نباید پنهون کاری می‌کردی میفهمی؟

من: بخدا ترسیدم.

فرهاد: پرهام می‌کشمت، پرهام می‌کشمت!

از جاش بلند شد، یه مشتی به دیوار زد. جیخ کشیدم و به طرفش رفتم که مانعش بشم ولی بی‌فایده بود. فریاد می‌کشید کل وسایل اتاق رو شکوند، ولی بازم دلش خنک نشد؛ صدای خنده‌ی بچه‌ها رو شنیدم و فهمیدم اومدن. فرهاد یه جا نشست، رفتم به دستاش نگاه کردم خونی بود! دلم تیکه پاره شد بغلش کردم، صدای نفس‌های عصبی‌ش رو می‌شنیدیم، برای خودم لعنت می‌فرستادم که چرا به این روز انداختمش فرهاد رو همونجوری بغلم ارومش می‌کردم. صدای قدمای کسی اومد که هر لحظه نزدیکتر میشد، اومد به در چند تقه زد بعد صدای اتریسا به گوشم رسید. اتریسا: نفس ما اومدیم پرهام می‌گه فرهاد کجاست بیاین پایین یکم بشینیم. من: باشه میایم.

فرهاد که اسم پرهام رو شنید، از جاش بلند شد از بغلم اومد بیرون؛ خواست به طرف در بره زود از جام بلند شدم دویدم جلوش که نزارم.

فرهاد: نفس برو کنار!

من: نه الان وقتش نیس .

فرهاد: پس کی وقتشه؟ هان برادرم رو ناموسم چشم داشت من تازه فهمیدم برو کنار، کاریش ندارم می خوام برم باهش حرف بزنم.

من: نه نرو، می گم الان وقتش نیس پیش دخترا نمی خوام همه چی رو لو بدیم.

فرهاد: گفتم برو کنار اه.

من و هول داد به طرف تخت، اونقدر سریع این کار و کرد. منم انتظار این کار و نداشتم افتادم زمین ترکهای شیشه دستم رو زخمی کرد، گریم شدت گرفت. فرهاد که دید افتادم زمین زود اومد به طرفم خواست ارومم کنه.

فرهاد: نفس ببخش، بخدا من نخواستم اینطوری بشه؛ ببینم دستتو نفس نمیرم پایین پیشت هستم فدات شم من بازم معذرت میخوام.

من و از جام بلندم کرد برد روی تخت نشوند، خودش به طرف کشوی میز ارایش رفت کشو رو باز کرد. دو سه تا چسب زخم برداشت اومد به سمتم، نشست روی تخت دستمو با اب تمیز کرد؛ چسبار و زد روش بعد سرش و بلند کرد بهم خیره شد. از خجالت سرم و انداختم پایین بغلم کر، من با این آرامش می گرفتم من باهش اروم میشدم، ولی پرهام اینو نمی فهمید. دراز کشید روی تخت سرم و گذاشتم روی سینش موهام و نوازش میکرد.

من: فرهاد نرو پیشم بمون.

فرهاد: نمی رم قربونت برم، من اینجام تو با خیال راحت بخواب.

من: قول می دی؟

فرهاد: قول عزیزم.

باخیال راحت چشمام و بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

(فرهاد)

وقتی نفس خوابید، منم از فرصت استفاده کردم و اروم سرش و گذاشتم رو تخت از روی تخت بلند شدم. از اتاق اومدم بیرون، باید بفهمم کثافت کاری‌های پرهام رو؛ چرا این کارا رو کرده؟ چرا نفس رو اینقدر اذیت کرده؟ از پله‌ها اومدم پایین.

من: دخترا پرهام کجاست؟

یگانه: چند دقیقه پیش اینجا بود، شاید اتاقتون باشه.

من: ممنون.

به طرف اتاق رفتم، در و باز کردم دیدم اینجا نیست. کل خونه گشتم ولی نبود، رفتم حیاط دیدم نشسته روی صندلی سیگار می‌کشه. تو کی اینقدر پست شدی؟ پرهام از کی سیگار می‌کشی تو؟

به طرفش رفتم پشتش به من بود.

من: چرا این کارا رو کردی؟

برگشت طرفم، اولش تعجب کرد و هول شد ولی خودش و نباخت.

پرهام: چیزی شده من چیکار کردم!؟

نتونستم خودم و کنترل کنم، به طرفش خیز برداشتم از یقه‌اش گرفتم.

من: کثافت بازم می‌خوای خودت و بی‌گناه نشون بدی؟ از کی پست شدی من نمی‌دونستم؟ لیاقت نداری غیرت نداری؟ از کی تا به حالا ناموس مردم چشم دوختی؟ اونم کی ناموس بردارت کثافت!؟

پرهام: ول کن یقه‌ام رو.

از دستام گرفت هولم داد به عقب، بازم نشست سر جاش.

پرهام: پس فهمیدی نفس همه چی رو بهت گفت.

فرهاد: اسم نفس رو به دهن کثیفت نیار کثافت.

پرهام: عه باید از تو اجازه بگیرم؟ نفس هر چیزی که بهت گفته درسته من عاشقش شدم نفسم شد. البته از اولم بود منم می‌خواستم عشقم و نسبت بهش بگم ولی تو همه چی رو خراب کردی، تو نفس و عاشق خودت کردی! درسته من نفس رو تهدید کردم با مرگ تو، حاضر هم بودم این کار و بکنم! بکشمت و نفس رو مال خودم کنم. نفس از اولم حق من بود، سهم من بود ولی تو نداشتی نفس ولت نکرد؛ ازت دست نکشید منم مجبور شدم تهدیدش کنم. خواستم بدزدمش ولی تو فهمیدی خوب شد، از یه جا الان مثل ادم برو کنار تا نفس مال من شه اگه این کارو نکنی مجبور میشم همه چی رو تموم کنم شک نکن به خاطر عشقم نابودت می‌کنم. تو لایق نفس نیستی، نفس حق بهترین‌ها رو داره؛ من نفس رو می‌تونم خوشبخت کنم تو نه!

وقتی حرفای پرهام رو شنیدم نتونستم خودم و کنترل کنم به طرفش هجوم بردم خوابوندمش زمین چند مشت بهش زدم. هر چه توان داشتم تو دستم بود، با قدرت زیادی می‌خوابوندم زیر گوش پرهام، چند بار زدم به دماغش که عصبی‌تر شد افتاد به جونم؛ یکی من می‌زدم دوتا اون. از اینکه داداشم، تنها کس زندگیم بخواد روی

ناموس خودش ناموس من زن من چشم داشته باشه رو نمیتونم تحمل کنم؛ کسی که روزی زندگیم بود الان زن زندگیم رو با مرگ من تهدید کرده بود.

با خشم گفتم:

_ به تو هم میگوین برادر!؟

پرهام غرید:

_ آره پس لطفا پات و از زندگی من و نفس بکش بیرون.

گفتم:

_ نه پرهام اون تو رو نمیخواه، دست از سرش بردار.

یه مشت دیگه حواله اش کردم که محکم ترش و خوردم، باورم نمی شد دوتا داداشی که همدیگر و خیلی دوست داشتن کارشون به اینجا کشیده شده.

پرهام:

_ زورش می کنم تا من و بخواد، چون منم اون و می خوام فرهاد تو خیلی وقته داداش من نیستی همش هم بخاطر نفسه اینو بدون اگه یه روز...

محکم زدم تو دهنش که چهارتا دندونش توی دهنش خورد شد، اما باز هم ادامه داد:

_ اگه یه روز به اخر دنیا مونده باشه می کشمت، نمی زارم دیگه به نفس نزدیک بشی.

یکی زدم لای پاهاش که از درد خم شد، دوباره یورش بردم به سمتش که با حس تیزی چیزی توی بدنم، دست و پام شل شد! اما خودم رو نباختم نباید می باختم،

من فرهادم بخاطر زندگیم و عشقم می جنگم، تا حد مرگ اما نمی زارم بی ناموسی مثل پرهام به همسر ایندم نزدیک بشه. یه لحظه چشمام سیاهی رفت، روی دو پام نشستم دستام گذاشتم روی سرم، حالم خوب نبود.

پرهام با پوزخند گفت:

_ فرهاد دوست داری یه دفعه ای تمومت کنم، یا زجرت بدم ها؟

با خشم گفتم:

_ خیلی پستی حتی اسم حیوون شرف داره تا اسم تو پرهام...

چاقوی تیزش رو محکم کوبید روی دستم، عربده ای کشیدم و چاقو رو از توی دستم کشیدم بیرون. سوزش بدی داشت خون ریزی داشتم، خونام مثل فواره از بالا تا پایین سرازیر میشد و می ریخت؛ با جسم بی جونم حمله کردم به سمتی که چاقوی بزرگتری از جیبش در آورد و محکم زد به ران پام که از درد فقط زبونم رو گاز گرفتم، حس کردم زبونم قطع شد.

پرهام: هه تو نفس و از من روندی، حالام وقت تقاصه.

من: من و نفس همدیگ رو می خوام تو اضافی هستی تو زندگیمون...

لباسام توی تنم پاره پوره شده بودن و پر خون، درد پام و دستم زیاد شده بود و خون ازش میرفت. دیگه توانی نداشتم، سرم گیج میرفت سرگیجه بدی داشتم. حس کردم پرهام رو می بینم، یورش بردم به سمتش اما نبود! چشمام درست نمی دید و همش سیاهی می رفت و بی جون ترم می کرد.

پرهام: من و نمی بینی فرهاد، کور شدی دیگه هه!

خندید و ادامه داد: کورت می‌کنم تا حتی چشمای نگران عشقت رو نبینی. چیزی به سمتم پرتاب شد، مثل آهن بود اما خیلی محکم و سنگین خورد بهم افتادم روی زمین...

هر چقدر اطراف و نگاه می‌کردم نمی‌دیدم چیزی، زیر ل**ب گفتم:
_ خدایا خودت کمک کن.

پرهام شیطان مانند خندید و گفت:

_ هه خدا دیگه اونم نیست که کمکت کنه، چون امشب تموم می‌کنم زندگی کسی رو که بخواد توی زندگی من دخالت کنه.

غریدم: توی بی‌شرف حتی یه ذره رحم نداری.

پرهام: آره من رحم ندارم، من بی‌رحم اما برای عشقم و کسی که بخواد بدزدتش خودت که می‌دونی فرهاد تو نفس رو ازم روندی؛ تو نخواستی اون مال من شه.

پرهام اومد جلو چاقوش و توی دستش چرخوند و گفت:

_ امشب زندگیت به پایان میرسه و نفس مال من می‌شه پس خودتو آماده کن واسه مردن. پرهام هی جلو میومد و من توانی نداشتم که بخوام به خودم حتی تکونی بدم، اومد بالای سرم و نشست روی شکمم و چاقو رو توی صورتم فرو برد، از درد آهی کشیدم.

پرهام با لبخند خیره شد بهم و گفت:

_ صحنه عالی میشه، وقتی جونت و می‌گیرم ازت فیلم هم بگیرم و به نفس جونت نشون بدم چگونه؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش می‌کردم، بدنم سست شده بود جز بوی خون دیگه بویی به مشام نمی‌رسید. پرهام دوربینی آورد و گذاشت تا فیلم بگیره، خودش دوباره اومد به سمتم؛ چاقوش و از روی سرم تا گردنم کشید. وقتی به گردنم رسید محکم فشار داد جوری که احساس خفگی داشتم و سوزش بدی روی پوستم ایجاد شده بود و مایع گرمی که بهش خون گفته می‌شد از گردنم سرازیر شد.

من:

— پرهام خیلی پستی نمیزارم دستت به نفس برسه. دستم کشیدم بیرون و محکم زدم تو سرش، جدی‌تر شد و چسبید بهم و با چاقوش گونه ام رو برید.
با خشم گفتم:

— مثل اینکه خیلی دوست داری زودی بمیری اشکال نداره زود تمومت میکنم.
چاقو رو برد بالا، به چشماش زل زدم و زیر ل**ب فقط نام توحید و الله رو گفتم، زل زدم به چشمای برادرم کسی که قصد جونم و کرده بود. نگاهش کردم، اونم نگاهم کرد اما کوتاه و چشماشو با درد بست و منم بستم؛ با احساس تیزی که رفت تو بدنم و دقیقا نزدیک قلبم نفسم و حبس کردم و تموم.

(راوی)

بردارش به طور بیرحمانه چاقو رو فرو برد نزدیک قلبش، افتاد مردی که عاشق نفس بود. مردی که نفس نمی‌تونست بدون اون زنده بمونه، تنها زیر ل**ب توحید الله گفت و چشماش رو بست بردارش نه تنها یک باره کشت بلکه هجده بار چاقو را فرو برد درست وسط قلبش! با چشای شیطانیش با صدای بلندی قهقه زد. فرهاد با جسم تیکه پاره‌ای افتاده بود زمین. پرهام تو حال خودش نبود، مثل دیوونه‌ها

می خندید و بعدش خندش رفته رفته به گریه تبدیل می شد! خون همه جا جاری شده بود، این همه سرو صدا راه انداختن هیچ کس پایین نیومد؛ و این به نفع پرهام شد بعد اینکه حسابی خندید و گریه کرد. به خودش اومد از جاش بلند شد اول دوربین رو برداشت برد ماشین گذاشت، بعدش به طرف فرهادی که بی جون چشمش بسته بود رفت بلندش کرد و رو دوشش انداخت به طرف ماشینش برد و پرت کرد داخل ماشین؛

بعد اینکه مطمئن شد کسی بیدار نشده به طرف ماشین اومد و نشست پشت فرمون با سرعت از اونجا دور شد. از شهر خارج شد، کاملاً از شهر دور شد. ماشین رو کنار زد و از ماشین پیاده شد فرهاد رو به دوشش انداخت، از خیابون رد شد و به تاریکی جنگل رفت، فرهاد رو گذاشت زمین؛ نشست کنارش به چهره ی رنگ پریده ی فرهاد خیره شد. دستش رو گذاشت رو صورتش و شروع کرد با صدای بلند گریه کردن، فریاد می کشید و به خودش لعنت می فرستاد. دیگه کار از کار گذشته بود، دیگه این همه گریه و زاری فایده ای نداشت دراز کشید و سرش و گذاشت رو سینه ی خونی برادرش نمی تونست باور کنه که قاتل برادرش شده. با گریه گفت :

– خودت خواستی من نخواستم! بخدا من نخواستم منم عاشقش بودم، منم دیونه اش بودم ، منم میتونستم خوشبختش کنم. ولی تو خراب کردی با استیناش چشمای گریونش رو پاک کرد، بو*س*های از پیشونی فرهاد گرفت؛ از جاش بلند شد به طرف ماشینش حرکت کرد. لحظه ی اخر برگشت به مردی که برادرش بود، مردی که تمام لحظات کنارش بود، مردی که وقتی مادرش فوت شد همه سعیش رو میکرد که پرهام لحظه ای اذیت نشه. پدرش اصلاً پرهام رو ادم حساب نمی کرد ولی فرهاد مثل پدر کنار پرهام بود، درسته از پرهام کوچکتتر بود ولی مثل پدر باهاش رفتار می کرد؛ نگاهی بعش کرد راهش و کشید و رفت.

(نفس)

با کابوس وحتشناکی از خواب پریدم، کل بدنم یخ زده بود. عرق سردی روی پیشونیم نمایان می شد، از تخته اومدم پایین از اتاق خارج شدم؛ به طرف دسشویی رفتم دست و صورتم رو شستم از پله ها اومدم پایین به طرف اشپزخونه حرکت کردم. آبی برای خودم ریختم و سر کشیدم، از اشپز خونه اومدم بیرون وای چقدر دلتنگ فرهاد شدم! لبخندی رو لبم نشست از پله ها اومدم بالا و به طرف اتاقشون حرکت کردم، در و اروم باز کردم لبخند رو لبم خشک شد.

زیر ل**ب زمزمه کردم:

_ این کجا رفته؟

پرهام هم که خوابیده، حتما رفته دسشویی درو آرام بستم، خواستم به اتاقم برم سر جام متوقف شدم؛ تازه یادم افتاد که من الان از دسشویی اومدم بیرون. اونجا نبود به طرف حموم رفتم درش رو باز کردم دیدم اونجا هم نیس، خدایا این کجا رفته، نکنه پرهام بلایی به سرش بیاره ... ن ... نفس اونطوری فک نکن؛ شاید حیاط یا شاید رفته بیرون. کل خونه رو زیر رو کردم نبود، کجاست؟ برم زنگی بزنم به طرف اتاقم برگشتم دلشوری بدی داشتم حس می کردم که یه چیزیش شده این وقت شب کجا میتونه بره.

گشتم، گشتم ... نبود ... لعنتی انگار اب شده رفته زمین، این کجاست؟ گوشیش هم خاموشه. رو پله ها نشستم دستام رو بین سرم گرفتم، نکنه پرهام یه چیزیش کرده باشه؟! فرهاد خیلی عصبی بود، نکنه رفته پیشش، نکنه رفته؛ وای خدا دیونه می شم!

از جام بلند شدم به طرف اتاقشون رفتم در و به شدت باز کردم، طوری که پرهام کثافت از خواب پرید.

پرهام: چته روانی؟! اینطوری درو باز میکنن؟

من: فرهاد کجاست؟

یه لحظه رنگ صورتش گچ شد، لعنتی لعنت بهش خودش و نباخت به خودش اومد اخم کرد.

پرهام: من چه بدونم؟ خودت عاشقشی ادای عاشقی میکنی، تو باید ازش خبر داشته باشی!

من: برام دروغ نگو؟! بگو فرهاد کجاست؟ کجا بردیش؟

پرهام: صدات و بیار پایین وگرنه زبونت و از جاش میکنم، برام اومدی ادای لات‌ها رو در میاری!

من: پرهام اگه فقط یه تار مو از سر فرهاد کم بشه، کاری می‌کنم هر روز التماسم کنی که زودتر بکشمت.

قهقهه‌ای زد مثل جت از جاش پرید، خیز برداشت به طرفم مچ دستام رو گرفت به خودش چسبوندتم.

پرهام: می‌دونی چیه تو جوجه توانی نداری از عشقت محافظت کنی، از پس من بر میای ببین نفس کاری نکن این لحظه، این دقیقه، این ثانیه؛ کارت رو بسازم.

پس حرف گنده تر از دهنش رو نزن حالیت شد؟

به عقب هلش دادم با داد گفتم:

– می‌بینیم بچرخ تا بچرخیم، الان می‌رم به پلیس خبر بدم که فرهاد گم شده؛
فرهادی در کار نیست اونوقت اونطوری میتونی حرف بزنی؟

به سرعت از اتاقش اومدم بیرون دویدم پایین هجوم بردم، با سمت تلفن برش داشتم
شماره ۱۱۰ رو گرفتم. بعد چند بوق برداشت تمام جریان رو تعریف کردم، آدرس خونه
رو دادم؛ همهی دخترا بهت زده نگام می‌کردن پرهامم با چشمای وحشتیش زل زده
بود به من. بعد نیم ساعت ایفون به صدا در اومد، به طرف ایفون خیز برداشتم با
دیدن مامورا زود درو باز کردم، بعد چند دقیقه صدای مردی داخل خونه پیچید.

اقا: سلام آقای علوی اتفاقی افتاده؟

من: آقای...

اقا: امیر.

من: اقا امیر ایشون از نامزدم خبر دارن، ولی نمی‌گن؟

مرده برگشت به طرف کثافت.

اقا: آقای علوی شما خبر دارین؟

پرهام سرش و به معنای نه تکون داد، نتونستم خودم و کنترل کنم به طرفش خیز
برداشتم.

من: کثافت دروغ نگو.

اقا: اروم باشین، لطفا شما حق ندارین بدون مدرک کسی رو گناهکار بدونین.

من: اقا امیر این کثافت هی من و تهدید می کرد، می گفت فرهاد رو میکشم هی تهدید، هی تهدید من مطمئنم این یه بلایی سر فرهاد آورده؛ اخه این وقت شب اون کجا می تونه بره؟

اقا: اقا علوی لطفا حرفی بزنین شما می دونید کجاس یا نه؟ اگه اینطوری بشینین مجبوریم با خودمون ببریمتون.

من: حرف بز کثافت، بگو حقیقت رو بگو چرا لالمونی گرفتی حرف بز.

پرهام: من هیچی نمی دونم باور کنین!

وای خدای من این چقدر کثافت بوده، حرف نمی زنه باید مدرکی پیدا کنم .

اقا: اقا علوی اگه بفهمیم کار خودتون، بدونه یا بلایی به سر بردارتون بیارید اونوقت بد میشه اونوقت دیگه نمی تونین انکار کنین اگه چیزی می دونین بگین شاید تونستیم کمکی بکنیم.

پرهام: من هیچی نمیدونم.

من: پرهام اگه بلایی به سرش بیاری اونوقت، نمی بخشمت انتقام فرهاد رو بد ازت می گیرم، شک نکن.

بعد یه ساعت بحث کردن، مامورا رفتن پرهام خواست از جاش بلند شه برگشت چشمکی بهم زد و با پوزخند مسخرش ازم دور شد. اونقدر گریه کرده بودم که حالی نداشتم بلند شدم؛ دخترا هم پا به پای من گریه می کردن بعد یه ساعتی پرهام رو دیدم اومد پایین. چمدوناش دستش بود لباس های بیرونش رو هم پوشیده بود خواست از کنارمون رد شه که اتریسا بلند شد، از مچ دستش گرفت .

اتریسا: کجا داری میری هان؟ کارت و کردی داری به همین راحتی به همین خونسردی می‌ری؟ تو چقدر بیشعور بودی که ما بهت اعتماد کردیم، پرهام دستش رو گرفت پیچوند چسبید بهش.

پرهام: یه بار دیگه دهن کثیفت و باز کنی زر بزنی، اون زبون درازت و با خیال راحت از جاش می‌کنم حالت شد!

از جام بلند شم به طرفش هجوم بردم، هلش دادم؛ چون انتظار این عکس العمل رو نداشتم افتاد زمین.

من: گمشو کثافت اگه یه بار دیگه دور بر مون بپلکی زنده‌ات نمی‌زارم.

از جاش بلند شد هجوم آورد به طرفم مچم رو گرفت گفت:

– الان نشونت میدم زبون درازی به پرهام یعنی چی.

به زور می‌کشید من و به طرف اتاقش، دخترا هلش می‌دادن جیخ میزدن؛ ولی اصلا حالیش نمی‌شد اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد.

من: ولم کن اشغال.

پرهام: نترس کوچولو اذیتت نمی‌کنم خوشت میاد.

با این حرفش ترس کل بدنم رو فرا گرفت، حرفش رو نمی‌تونستم درک کنم. فرهاد کجایی تو رو خدا خودت و برسون. خدایا کمکم کن نزار حیام رو از دست بدم.

من: ولم کن تو رو خدا ولم کن.

پرهام: چند دقیقه پیش زبونت دراز بود، چشد الان؟ دیگه اخر خطه دیگه مال من می‌شی وایساد برگشت به طرفم گفت:

_ همیشه‌ی همیشه.

بعد در اتاقش رو باز کرد پرتم کرد داخل دخترا هر کدومش مانعش میشدن ولی بی فایده بود. در و قفل کرد، از ترسم سرم و انداختم پایین چشمای هیزش قابل باور نبود. نمی‌دونستم قراره چه بلایی به سرم بیاد.
من: پرهام تو رو خدا باهام کاری نداشته باش.

پرهام: چیه ترسیدی؟ چند دقیقه پیش لال می‌شدی هر چند برای منم قابل سوال که تو چجور دختری هستی که از عشقت خبر ندار؟ این برا منم بی‌فایده نشد الان به راحتی می‌تونم تو رو مال خودم کنم و می‌کنم ولی در آخرین لحظه خواستم یه کیفی باهم بکنیم هان نظرت چیه؟

صدای قهقهه‌اش باعث شد قلبم تیر بکشه دکمه‌های لباسش رو باز کرد، هر قدمی که به طرف من برمی‌داشت. قلبم با هر قدمش تیر می‌کشید و از این ضعیف‌ترم می‌کرد.

من: تو... تو یه پست فطرتی تو یه عوضی هستی باورم نمی‌شه می‌خوای این کارو بکنی! به سمتم نیا خواهش می‌کنم ولم کن.

پرهام: عه نه نمی‌تونم تازه می‌خوام باهات خوش بگذرونم، اگه توهم باهام کنار بیای مطمئن باش برای تو هم خوش می‌گذره.

جیغی کشیدم هلش دادم، چون انتظار این کارو نداشت پخش زمین شد. به طرف در دویدم خواستم درو بازکنم از موهام گرفت، جیغم رفت هوا از موهام می‌کشید به طرف تخت می‌برد اتریسا چقدر به در زد جیغ زد باز کنه ولی بی‌فایده بود. پرتم کرد

روی تخت خواستم از تخت بلند شم یه سیلی نثارم کرد، دهنم پر خون شد. فرهادم کجایی؟ بیا کمکم کن. نفست نفسش میبره اگه نیایی کجایی؟

هر چقدر هم جیخ می‌زدم، گریه می‌کردم؛ التماس می‌کردم بی‌فایده بود پرهام کار خودش می‌کرد نگاهم افتاد به پارچی که روی پاتختی بود. برداشتم با تمام نفرت و جودم زدم کمرش پارچ دستم شکست بی‌توجه به خون دستم پرهام دادش رفت. توی هوا از روم پرت کردم از جام بلند شم دویدم در اتاق رو باز کردم، زود خودم و رسوندم پایین در اون حال مامورا ریختن خونه نگاهم افتاد به دخترا؛ وقتی من و دیدن هجوم بردن به سمتم اتریسا بغلم کرد نگاهش افتاد دستم با وحشت گفت :

اتریسا : نفس چی شد دستت اون حیوون کجاس؟ چیکار کرد باهات؟ در اون حال صدای پرهام شنیدم. باترس دویدم پشت یکی از مامورا پرهام داد زد.

پرهام: نفس فقط دعا کن پیدات نکنم.

پله‌ها رو دو تا یکی طی کرد اومد پایین نگاهش به مامورا افتاد رنگش پرید به تته پته کردن افتاد.

مامور : به به آقای علوی خدا رو شکر که تشریف آوردین، الان مثل یه آدمیزاد تعریف کنین ببینم اینجا چه خبره؟

پرهام: یه مسائل خانواده‌گی شما دخالت نکنین.

مامور: مثل اینکه یادتون رفته ما کی هستیم؟ ما اگه هر کاری بتونیم بکنیم میتونیم، پس شما حرف اضافه نزنین وگرنه گوشه‌ی زندان رو می‌بینین.

مامور برگشت به طرفم، به وضع من خیره شد گفت :

مامور : چی به سرت اومده دخترم.

با ترس نگاهی به پرهام انداختم، با اخم وحشتناکی بهم نگاه می‌کرد از چشماش می‌تونستم بخونم؛ می‌گه لال شو و هیچی نگو. ولی من باید بگم وگرنه امنیت جانی از دست این روانی ندارم، شاید این بلایی سره فرهاد آورده از ترسش هیچی نمی‌گه من باید سر در بیارم چه خبر؛ فرهادم پاره‌ی تنم تیکه‌ی وجودم کجاست ؟

برگشتم رو به مامور گفتم: من: اقا مامور کمکم کنین، از دست این روانی من مطمئنم این فرهاد رو کشته تو رو خدا بازداشتش کنین شکایت می‌کنم ازش.

مامور: اقا علوی راه بیوفتین.

پرهام: من هیچ جا نمیام.

مامور: کاری نکنین با زور ببریمتون.

پرهام: اینقدر هم جرعت ندارین، هیچ کس نمیتونه پرهام علوی رو زوری جایی ببره.

مامور کل صورتش سرخ از خشم برگشت به طرف یکی از سربازا و گفت :

- کریمی ؟

-بله قربان.

- دستگیرش کن.

- چشم.

خواست به طرف پرهام بره که پرهام نگاهش افتاد به لیوانی که رو میز بود، برداشت

زد به میز لیوان تیکه پاره شد؛ یگانه رو به طرف خودش کشید شیشه رو گذاشت

گردنش! جیخ کشداری کشیدم.

من: یگانه رو ولش کن کثافت.

پرهام: جلو نیاین وگرنه تنش رو از بدنش جدا می‌کنم!

مامور: اروم باش، فکر کردی کشتن این دختر می‌تونی فرار کنی! نخیر الان تو مخمسه‌ای گیر کردی نمی‌تونی فرار کنی حالا اون دختر رو ول کن.

پرهام: نه اقا مامور می‌خوام وقتی می‌رم زندان همه چیز رو تعریف کنم، براتون شما هم لذت ببرین از این تعریفام.

یگانه وسط گریه‌هاش التماس می‌کرد که ولش کنه ولی بی‌فایده بود.

مامور: دختر رو ول کن اون چه گناهی داره.

پرهام: اقا مامور میدونین چیه من همه ی این کارا رو به خاطر عشقم کردم می‌کنم، ولی اون بازم به طرف برادرم رفت بازم من و ندید. می‌دونید چیه چرا فرهاد نیس، چون من کشتم چون مرده اره من کشتمش هجده بار چاقو رو فرو کردم تو قلبش! برگشت به طرفم زل زد به چشمام

پرهام: اره نفس کشتمش، دیگه فرهادت نیس مرده من قاتلشم من ، من ،من!

قهقهه‌اش بلند شد وقتی این حرفا رو شنیدم فقط زانوهام سست شد، افتادم زمین حتی نمی‌تونستم اشک بریزم. یعنی فرهادم مرده یعنی فرهادم نیس نه این دروغه! پرهام برای اذیت کردن من این حرفا رو می‌زنه نه دروغه! یه قطره اشک از چشمم جاری شد چشمام سیاهی رفت و افتادم زمین .

(راوی)

افتاد زمین نفس نمی‌تونست بدون فرهاد زنده بمونه، پرهام همینطور حرفاش رو تکرار می‌کرد انگار دیوونه شده بود. وقتی نفس افتاد پرهام هول شد، خواست به طرفش بره یگانه هم از فرصت استفاده کرد با پاش زد به شیکم پرهام فرار کرد؛ مامورا ریختن

به سر پرهام دستگیرش کردم. نفس همونطوری رو زمین خوابیده بود، زود به امبولانس زنگ زدن لحظهای آخری که پرهام رو می بردن پرهام برگشت به طرف نفس از چشماش می تونست بخونه هر کسی که عاشق نفسه ولی چه فایده، اون قاتل برادرش شد اون قاتل تیکه پارش شد دیگه همه چی تموم شده بود. ته خط بود مردن فرهاد بازداشت شدن پرهام، تو این وسط نفس نتونست مال عشقش باشه یک روز خوبی داشته باشه شاید؛ سرنوشتش این بود.

(پرهام)

وقتی نفس افتاد دنیا رو سرم خراب شد، می دونم عذابش دادم، ولی اون من و درک نمی کنه و قبلنا هم درک نکرد. شاید به حرفام گوش می داد اینطوری نمی شد؛ هول شدم خواستم به طرفش برم یگانه زد توی شکمم از درد نتونستم خودم و کنترل کنم با زانو افتادم زمین. مامورا ریختن سرم وقتی خواستن ببرن من و لحظه ی اخر برگشتم به نفس نگاه کردم دلم براش تیکه شد. نمی تونستم اینطوری بی جون ببینمش طاقتش رو نداشتم، من کی اینقدر بی رحم شدم، باورم نمیشه که قاتل برادرم شدم؛ خدایا کمک کن ببخش من و به پدرم چه جوابی بدم. فرهاد مرد نیس وای خدا دارم دیوونه می شم، از ویلا خارج شدیم برگشتم پشتم هیچ کس نبود، بی کس بودم دلم تیکه پاره شد مادرم هیچ وقت منو نمی بخشه. در ماشین رو باز کردن، نشستم توی ماشین دو سرباز هم کنارم نشستن. یعنی الان من بازداشت شدم، یعنی میرم زندان، یعنی خودم با دستای خودم زندگیم رو نابود کردم. یعنی من با دستای کثیفم برادرم رو کشتم حس کردم دستام خون آلود شده، اشک توی چشمام برق زد. هی دستامو بهم می مالیدم هی با استینام تمیزش می کردم با خودم داد میزدم.

من: لعنتی نمی‌ره خون از دستام نمی‌ره تمیز نمیشه.

کریمی: چیکار می‌کنی؟ دیوونه شدی!

من: خون از دستام نمیره!

کریمی: خون کجاس؟ خون نیس اروم باش، اروم باش

من: بخدا خونه، خونه، خونه!

کریمی یه سیلی زد بهم که به خودم پیام، اون سیلی باعث شد به خودم پیام به دستام نگاه کردم خون نبود. دیگه دستام خونی نبود خدایا دارم دیوونه می‌شم، بدجور پشیمونم، بدجور. حدود نیم بیست دقیقه بعد ماشین متوقف شد. سرم و بلند کردم به دور بر نگاه کردم چشمم افتاد به کلانتری بغضی توی گلوم نشست، خیلی سخته اینکه همه تورو قاتل بدونن، خیلی سخته همه تو رو به جرم عاشقی سرزنش کنن؛ دوست داشتم برای کسی حرفام رو بگم پشتم باشه. من و به جرم عاشقی سرزنش نکنه و به من نگه که مقصر تو بودی، اما دریغ از اون نفری که حتی از کنارم رد نمیشه چه برسه به من حق بده پشتگام باشه! از ماشین پیاده شدیم، من و به طرف کلانتری بردن از در وارد شدیم دو سرباز چسبیده بودن بهم که فرار نکنم، یه وقت به این فکر پوزخندی زدم اروم زیر ل**ب گفتم:

- اخیه کجا رو دارم فرار کنم، همه چی تموم شد دیگه به ته خط رسیدی پرهام ۱۵ سال زندانی شدن در انتظارتی یا شایدم اعدام. مستقیم بردنم به اتاق بازجویی وارد اتاق شدم، همشون رفتن بیرون درو بستن منم رفتم روی صندلی نشستم سرم و بین دستام گرفتم اشکام جاری شدن؛ دونه دونه می‌ریختن روی میز حتی قطره‌های اشکام هم ازم متنفر بودن نمیخواستن باهام بمونن. نمی‌دونم چقدر از به اینجا

اومدتم گذشته بود، که در باز شد و همون اقا با یه لیوان اب اومد تو؛ لیوان رو روی میز گذاشت و نشست. چند دقیقه بهم خیره شد و اخرش به حرف اومد.

سرهنگ: آب رو بخور، یکم ارومت کنه.

_ من با این جور چیزا اروم نمیشم.

_ هر طور راحتی، می خوای بخور نمی خوای نخور.

به جای نامعلومی خیره شد،

_ چرا این کار رو کردی؟

_ مجبور بودم.

_ برای کشتن برادرت مجبور بودی!؟

_ اون لحظه تو حال خودم نبودم، نمی دونم چی شد که فرهاد خونی روی زمین افتاد.

من پشیمونم، باور کنید اون پاره‌ی تنم بود ولی عشقم رو ازم گرفت.

_ من الان نمی دونم چی بهت بگم واقعا برات متاسفم . خودت اول می گی مجبور

بودم، بعدش میگی حال خودم نبودم، حالا من کدوم یکی از حرفای تو رو باور کنم؟

_ چه بلایی به سرم میاد؟

_ تو جواب سوال من رو بده.

_ جوابی ندارم بدم، منم راضی به مرگش نبودم و پشیمونم.

_ پشیمونی تو برادرت رو زنده نمی کنه، می فهمی؟

سرم رو پایین انداختم. اروم زیر ل**ب گفتم:

– می دونم.

– تو الان قاتل شدی، می فهمی؟ کسی مجبورت کرد برادرت رو بکشی؟

– نه.

– پس برای چی کشتیش!؟

– چند بار باید بگم؟ اون می خواست نفس رو ازم بگیره. من نفس رو دوست داشتم

و دارم و خواهم داشت ولی نفس عاشق فرهاد بود، من رو نمی دید. وقتی فرهاد فهمید اومد پیشم باهام دعوا کرد حتی دعوا من به کتک کاری هم کشید، اون لحظه تو حال خودم نبودم و نمی دونم چی شد که فرهاد خونی روی زمین افتاد.

– نفس همون دختری بود که اونجا از هوش رفت؟

سرم رو به معنای اره تکون دادم، دیگه طاقت جواب دادن هم نداشتم. دستام رو روی سرم گذاشتم تا یکم سردردم کمتر بشه.

– جسدش کجاست؟

با این حرفش زود سرم رو بلند کردم، تو چشماش زل زدم، ازش خجالت می کشیدم. چطوری می تونستم بگم جسد برادرم رو خارج از شهر و وسط جنگل ها انداختم ولی چاره ای ندارم دیگه جای من زندان هستش، حداقل جاش رو بگم. سرم رو پایین انداختم و با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم:

– خارج از شهر، وسط جنگل انداختمش. دیگه سوال نپرسین تحمل جواب دادنش رو ندارم.

سرم رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم که یکم اروم باشم، سرهنگ که حالم رو دید موندن رو جایز ندونست. از جاش بلند شد و بیرون رفت، اونقدر به این بدبختیامون فک کردم که خوابم برد.

با تکون‌های شدیدی از خواب بیدار شدم، دو سرباز بودند.

_ اینجا جای خواب نیست، پاشو اقا پاشو.

از جام بلند شدم، باهاشون راه افتادم و بیرون اومدم. سرهنگ دم در بود، ازش پرسیدم.

_ من رو کجا می‌برین؟

_ فعلا که بازداشتی، باید قاضی تصمیم بگیره.

با این حرفش فهمیدم که چقدر بی‌عرضه‌ام، چقدر بی‌رحم.

با سربازها به راه افتادم، یه در رو باز کردن و وارد شدم. دو سرباز دیگه هم پشت میز بودن، به دور و برم نگاه کردم، پسرای هجده یا بیست ساله هم بازداشت بودند. چقدر دنیای بی‌رحمی شده البته بنده‌های کثیفی مثل من اینقدر بی‌رحمش کردیم. یکی از سربازها جلو رفت و قفل رو باز کرد، درش رو هم باز کرد.

به داخل رفتم، همشون بهم زل زده بودن. بعضی هاشون باتحکم، بعضی با تاسف، بعضی‌ها با فضولی نگاهم می‌کردن.

پاهام روتوی شیکم جمع کردم، سرم رو روی پاهام گذاشتم، اونقدر خسته بودم از این دنیا از این بدبختیام از این ادما با همون وضع خوابم برد.

(اتریسا)

چند روز از اون ماجرای مرگ فرهاد و بازداشت شدن پرهام میگذره و نفس هنوز به خودش نیومده. دکترا میگن سکتی قلبی بوده و الان چند روزه که بیمارستانیم. قسمت ۵۰

واقعا این دنیا و ادماش چقدر بی رحم شدن! کی فکرش رو می کرد؛ یه روز پرهام کثافت قاتل برادرش باشه؟! طفلک نفس، چطوری با مرگ فرهاد کنار بیاد؟ زهرا و یگانه نتونستن بمونن، به تهران برگشتن، ولی من پیش نفس موندم، چون مامانش اون رو به من سپرده.

بیچاره چند بار زنگ زد و گفته: زیاد موندین اونجا، چیزی شده؟ منم هربار پیچوندمش. مطمئنم که شک کرده، ولی دست خودم نیست، نمی تونم بگم نفس بیمارستانه. اون کم عذاب کشید، که با این حرفم نگرانش کنم که پاشه اینجا بیاد؟ انشالله همه چیز درست می شه، با این حرفم پوزخندی زدم. کجاش درست میشه؟ اگه نفس به هوش بیاد خون به پا میشه؛ اون هنوز مرگ فرهاد رو باور نمی کنه. من مقصرم، شاید پیشنهاد اومدن به اینجا رو نداده بودم، این اتفاق ها نمی افتاد، کاش نمی گفتم، کاش!

اصلا از پرهامم خبر ندارم، نمی دونم مرده؟ ... زنده است؟ ... بازداشت شده؟ ... یا آزادش کردن؟ دیروز وقتی رفتم ویلا لباسام رو عوض کنم؛ داشتم از کنار میز رد می شدم که یه گوشی زنگ خورد، دقیق نگاه کردم گوشی پرهام بود روش نوشته بود؛ بابام! ترجیح دادم برندارم ولی مگه ول کن بود؛ مجبوری برش داشتم.

-بله؟

وقتی صدام رو شنید، تعجب کرد.

-تو کی هستی؟ پرهام کجاست؟ چرا گوشیش رو برنمی‌داره؟

-من دوستش‌م، پرهام بازداشت شده؛ بهتر هرچه زودتر به اینجا بیاین.

ادرس خونه رو ازم خواست و قرار شد امروز خودش رو برسونه.

به ساعت‌م نگاه کردم، وقت نماز بود. از جام بلند شدم، از اتاق بیرون اومدم. تازه

وسطای اذان بود، از محوطه‌ی بیمارستان بیرون اومدم، وضو گرفتم و روبه رو یه

مسجد کوچیک و زیبا دیدم، تصمیم گرفتم برم اونجا نماز رو بخونم. حرکت کردم از

در وارد مسجد شدم یه جای خلوتی برا نماز خوندن انتخاب کردم، چون می‌خواستم

با خدام درد دل کنم نماز رو شروع کردم.

(نفس)

چشمام رو نیمه باز کردم، نور باعث شد بازم ببندم. با چند پلک زدن چشمام عادت

کرد، کاملا بازش کردم و به دور و بر نگاه کردم.

من کجام؟ اینجا کجاست!؟

نگاهم به سرمم افتاد و فهمیدم بیمارستانم، اهی از نهادم بلند شد، باز چرا افتادم

بیمارستان!؟

بیخیال چشمام رو بستم، همه اتفاق‌ها مثل یه فیلم از جلوی چشم رد شدن؛ کشته

شدن فرهاد دست پرهام، اعتراف‌های پرهام، از حال رفتنم. بغض بدی گلوم رو گرفت.

نه این غیر ممکنه؛ فرهاد نمرده، اون زنده است. خدایا بهم رحم کن، بابام رو ازم گرفتی، حداقل بزار فرهاد پیشم بمونه.

چند قطره اشک مهمون صورتم شد، از جام بلند شدم. نگاهم به سرمم افتاد، از دستم کشیدم، که باعث شد خون بیاد. بی توجه به خون از تخت پایین اومدم. خواستم به طرف در اتاق حرکت کنم؛ قدمی برداشتم قلبم تیر کشید؛ دستم رو روی قلبم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

مردم با تعجب نگاهم می کردن، بدون توجه به اونا به طرف اسانسور رفتم، طاقت پله رو نداشتم.

وقتی فرهاد نیس دلیلی نداره منم زنده بمونم، میام پیشت عشقم، منتظرم باش. دکمه ی اسانسور رو زدم بعد چند ثانیه پایین اومد، رفتم تو و دکمه ی طبقه ی اخر رو زدم.

با خودم حرف می زدم:

-فرهادم، میدونم چند روزه پیشت نیستم از دستم ناراحتی ولی دیگه دوری تموم شد، دیگه تنهات نمی زارم.

اسانسور به طبقه ی اخر رسید، در رو باز کردم و بیرون اومدم. همونطور که اطراف رو دید می زدم، نگاهم به پله هایی که بالا میرفت افتاد. به اطراف نگاه کردم، کسی حواسش بهم نبود؛ از پله ها بالا رفتم.

یه دری بود، کمی جلوتر رفتم و بی اهمیت به کاغذی که روش چیزی نوشته بود در رو باز کردم، فهمیدم پشت بومم. لبخند تلخی روی ل*با*م نقش بست، وارد بوم شدم یه قدم به طرف میله برداشتم.

نه من نمی‌خوام زنده بمونم؛ نمی‌خوام عذاب بکشم.

چند قدم دیگه برداشتم.

-مامانم حلالم کن. میرم پیش بابایی و عشقم، زیاد تنهانشون گذاشتم.

کنار میله رسیدم. به پایین نگاه کردم، ماشینا دیده نمی‌شد. نمی‌خواستم دوباره زنده

بمونم. بابایی خوشحالی میام پیشتون؟ بابایی دخترت نتونست لذت جونیش رو

بچشه، ولی خوب لذت عذاب کشیدن رو چشید، ن بابایی، دیگه تحمل ندارم.

سرم رو بالا گرفتم و به اسمون خیره شدم.

خدایا من رو ببخش.

یه پام رو اونطرف میله انداختم. قسمت ۵۱

یه پای دیگم رو هم انداختم. اشکام، صورتم رو خیس کرده بود. خدایا نداشتی منم با

عشقم زنگیمون رو بسازیم، مادرم، همتون رو دوس دارم. یاد حرفای فرهاد افتادم :

((نفس من عاشقتم، باور کن، عشقم از روی هوس نیست. خدا شاهد همه ی

روزامه، وقتی شرکت نبودى همش به فکر ت بودم. نفس خواهش می‌کنم تو هم بگو،

دوسم داری یا نه؟

اگه بگی نه، می‌رم، ولی اگه بگی، فرهاد منم دوست دارم تا عمر دارم عاشقت می‌مونم

و خوشبخت می‌کنم.))

منم عاشقتم فرهادم، ازت ناراحتم بودم که تنهام گذاشتی، ولی دیگه الان نیستم

چون من تنهات نمی‌زارم.

یه بار دیگه هم زیر ل**ب گفتم:

خداجون، من رو ببخش.

چشمام رو بستم، خودم رو پایین انداختم و تمام.

(اتریسا)

نمی‌دونم، چند ساعت با خدام دردودل می‌کردم که فهمیدم ساعت دو و نیمه! زود از جام بلند شدم، جانماز رو گذاشتم سر جاش، بیرون اومدم. از دور دیدم همه جمع شدن، زیر ل**ب گفتم:

اونجا چی شده؟

زود به طرف مردم که جمع شده بودن رفتم، وقتی یکم نزدیکش شدم متوقف شدم. وای! یه دختری با صورتی خونی زمین افتاده بود و اصلا صورتش تشخیص داده نمی‌شد!

جلو رفتم، خودم رو پیش دختره رسوندم.

نگاهم به دستبندی که دست دختره بود افتاد، دستش رو برداشتم، دقیق نگاهش کردم، نوشته بود (زندگیم، نفس) پاهام سست شد و به زمین افتادم.

این دستنبد رو فرهاد براش گرفته بود، اشکام روانه شدن، می‌ترسیدم برش گردونم و نگاهش کنم.

ولی باید می‌فهمیدم نفس هست یا نه؟

با دستای بی جونم، برش گردوندم. جیخ کشداری کشیدم.

-نفس؟ نفس پاشو؟ کثافت این کارو با خودت نکن، نفس!

اونقدر با دستام بی جونم به سینش می‌زدم که چند تا خانوم، اومدن من رو ازش جدا کردن، داد می‌زدم:

-ولم کنین، اون دوستمه، اون نفس منه. چه جوابی به مادرش بدم، ولم کنین. نفس، نفس پاشو مادرت گناه داره، نفس؟

چند نفر پرستار و دکتر خودشون رو رسوندن، دکتر به طرف نفس رفت، دوتا پرستار به طرفم اومدن، همینطور که گریه می‌کردم، بهم ارامبخشی زدن ولی من نمی‌تونستم سر جام وایستم. نگاهم به دکتر افتاد، به طرف پرستار کناریش برگشت سرش رو تکون داد. از جاش بلند شد و پرستاره پارچه ای روش انداخت .

جیغ زدم:

-ندازین، اون نمرده، اون زنده است، برش دارین یه کاری کنین! اون زنده است. تورو خدا برش گردونین. من به مادرش چه جوابی بدم؟

اونقدر جیغ زدم، خودم رو زدم، که پرستارا نمی‌تونستن ارومم کنن. ۵ تا ارامبخش زدن؛ اخر سر یه چیزی زدن نفهمیدم چی شد، چشمام بسته شد .

(پرهام)

این چند روزه خیلی اتفاق ها افتاد، پدرم اومد یه سیلی محکمی بهم زد و گفت:

-حیف که پسر می، وگرنه محکوم به اعدامت می‌کردم ولی تمام عذاب هایی که به فرهادم دادی، تقاصش رو ۱۵ سالی که اینجا زندانی می‌شی، می‌کشی؛ دیگه پسری به اسم پرهام ندارم، تو پسر من نیستی و حق نداری من رو بابا، صدام کنی.

۱۵ سال محکوم شدم، من چجوری میتونم ۱۵ سال اینجا زندگی کنم؟ دلم بدجور هوای برادرم رو کرد. کاش! دستام می شکست، کاش! اون لحظه دستام میشکست. دلم هوای قبر مادرم رو کرده، هر چند، الان ازم متنفر. من خودم از خودم متنفرم، چه برسه به بقیه. اصلا فک نمی کردم، همچین چیزی بشه!

شاید الان، مامورا فرهاد رو پیدا کردن، می خوام برای آخرین بار ببینمش. از جام بلند شدم و به طرف در رفتم، چند ضربه به در زدم.

بعد چند ثانیه، ماموری اومد:

-چه خبرته؟ چی میخوای؟

-می خوام سرهنگی که من رو اولین روز بازداشت کرد رو ببینم.

-چند دقیقه صبر کن.

در رو بست و از پشت قفل رو زد. سر جام نشستم و بعد ده دقیقه، در باز شد. سرهنگ داخل اومد، به طرفم حرکت کرد.

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم.

-با من کاری داشتی؟

-فرهاد رو پیدا کردین؟

-فرهاد نگو، بگو جسدش رو.

سرم رو پایین انداختم و صداش رو شنیدم.

سرم رو بالا گرفتم.

-دیروز پیداش کردیم، ولی نمیدونیم اونه یا نه؟

-میشه ببینمش؟ شاید اون باشه.

بهم خیره شد، نفسش رو بیرون فرستاد:

-راه بیوفت.

با خوشحالی سرم رو به معنای باشه تکون دادم و راه افتادم.

(اتریسا)

نفس: اتری، یه روزی بشه منم عاشق شم، اونوقت می‌تونم درکت کنم، ولی الان نه!

-خری دیگه! تو نمی‌دونی، چی دارم می‌کشم! بخدا این واقعیته، عاشق شدم.

-اتری، تو یه خری هم از کنارت رد شه، زود عاشقش می‌شی؛ من که چند سال

دوستتم، این رو فهمیدم.

-بیشعور! به خاله زهره این حرفت رو می‌گم.

به صورت وحشناکی جیغ زدم و از خواب پریدم، صدای خنده‌اش، هنوز تو گوشم بود.

خدایا! من چه جوابی به مادرش می‌دادم؟ دو پرستار با عجله وارد اتاق شدن؛ یکیش

با عصبانیت گفت:

خانوم اینجا بیمارستانه ها!

-ببخشید خواب دیدم.

اون یکی اومد پیشم، دستش رو روی شونم گذاشت:

- می‌دونم خیلی سخته عزیزم، ولی باید کنار بیای.

یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد.

-چطوری کنار بیام؟ من نمی‌دونم چجوری به مادرش خبر مرگش رو بدم؟ چطوری؟
هان؟ شما بگین.

سرش رو پایین انداخت.

- می‌خوای من بهشون خبر بدم؟

-نه، می‌خوام خودم بگم، می‌خوام بفهمونمش، گناه داره همینطوری بگی قطع کنی؛
اون طفلکم اونجا، هم عذاب بکشه... هم نفهمه برا چی نفس همچین کاری کرده؟
-راست می‌گی، خودت بگی بهتره.

-کجا بردینش؟

- فرستادیمش سردخونه، اینجا می‌خوایین خاکش کنین، یا شهر خودتون؟

-شهر خودمون، همه‌ی خونوادش اونجان.

آهان.

-می‌خوام مرخص شم، حالمم خوبه.

- باشه. خودت می‌تونی کارای مرخصیت رو بکنی؟

سرم رو به معنای اره تکون دادم. پرستار معاینم کرد و وقتی مطمئن شد حالم خوبه،
با کناریش از اتاق بیرون رفتن.

باید برم از ویلا وسایلامون رو جمع کنم، دیگه از اسم مسافرت رفتن هم می‌ترسم.

از تخت پایین اومدم و خودم رو سروسامون دادم.

بیرون اومدم، یهو کیفم لرزید! بازش کردم، گوشیم رو برداشتم یگانه زنگ می زد،

می خواد بدونه حال نفس چطوره؟ نمی دونه؛ نفس سردخونه خوابیده!

بازش کردم، به طرف گوشم بردم. صدای گرفتش تو تلفن پیچید.

-اتریسا، سلام چطوری؟!...خوبی؟!... نفس حالش چطوره؟

بغضم ترکید با گریه گفتم:

-یگانه؟

یه لحظه سکوت کرد، صدای نفساش رو پشت گوشی می شنیدم، با صدایی که انگار

از ته چاه می اومد گفت:

-اتریسا! نفس حالش خوبه دیگه، مگه نه؟!

-یگانه، نفس خودکشی کرد.

جیغش به هوا رفت. انگار، انتظار همچین چیزی از نفس نداشت. اونقدر جیغ زد و

گریه کرد که نتونستم ارومش کنم، گوشی رو قطع کردم؛ حالا ما دوستاش اینطوری

می کنیم، بیچاره مادرش چیکار می کنه؟! چطوری کنار میاد؟! وقتی کارهای مرخص

شدنم رو تموم کردم؛ به طرف اون پرستار رفتم، دیدم فشار یکی از بیماران رو می گیره.

منتظر موندم تا از اتاق بیرون بیاد، وقتی از اتاق بیرون اومد، صداش کردم.

-خانم پرستار؟

به طرفم اومد و با حالت تعجب گفت:

-چی شده عزیزم؟! چیزی میخوای؟!

-می شه خواهش کنم، بهم بگین، سرد...

مکشی کردم و اب دهنم رو با بدبختی قورت دادم:

-سردخونه کدوم طرفه؟

-عزیزم، از در ورودی که رفتی بیرون، باید بیمارستان رو دور بزنی، دقیقا پشت

بیمارستان، سردخونس و البته فقط بستگان نزدیک اجازه دارن وارد بشن.

-خیلی ممنون.

به سمت بیرون حرکت کردم. هنوز هم باورش برام سخته که نفس نیست، رفت و پر

کشید. وقتی به در سردخونه رسیدم؛ تقه ای به درش زدم که یه زن با روپوش سفید

در رو باز کرد. چند قدمی به داخل رفتم.

-ببخشید، می خواستم جنازه ای که دو سه ساعت پیش اینجا آوردن، ببینم.

سرش رو تکون داد:

-اسمش چیه؟ دوتا دختر تو اون زمان آوردن.

سریع جواب دادم:

-نفس هدایتی.

بازم سرش رو تکون داد. به طرف یه اتاق که در فلزی داشت رفت و در رو پشت سر

خودش بست. فکر کنم، همون جایی بود که مرده هارو تا برگزاری تشیع جنازه نگه

می داشتن.

زیر ل**ب گفتم:

خدایا! بهم تحمل این رو بده که با مرگش کنار بیام و بتونم مادرش رو اروم کنم.

بعد از چند دقیقه، زنه صدام زد:

-دخترم، می‌تونی ببینیش.

به طرف همون در رفتم. هر قدمی که به طرف نفس برمی‌داشتم، پاهام بی‌جون‌تر می‌شد، بغض بدی گلوم رو گرفته‌بود، ولی خودم رو نگه داشتم. وقتی به یک قدمی نفس رسیدم، از ترس نمی‌تونستم پارچه رو از روش بردارم، همونطوری خشکم زده بود، اما برای چندلحظه. همون زن کنارم اومد، پارچه رو از روی نفس کنار زد، چشمام رو سریع بستم و یه نفس عمیق کشیدم. زیر ل**ب گفتم:

نفس این کار رو با من نکن، اینی که اینجاس، تو نباشی.

یواش چشمام رو باز کردم، اما وقتی صورت نفس رو دیدم، همه امیدهایی که به زنده بودنش داشتم؛ پوچ شد. نتونستم بغضم رو نگه دارم و شروع کردم به های های گریه کردن، زیر ل**ب گفتم:

تا الان امید داشتم نفس نمرده، چون اون لحظه کل صورتش خون بود و دقیق مشخص نمی‌شد. درسته اون دستبند همه چیز رو مشخص می‌کرد، ولی من بازم باورش نداشتم نفسه یا نه؟ ولی الان... الان دیگه مطمئن شدم، نفس... نفسم چرا دوستت رو تنها گذاشتی!؟

روی صندلی که کنار تخت بود نشستم، با ترس دستام رو روی گونه‌های نفس گذاشتم، اما صورت نفس که همیشه گرم بود، حالا دیگه سرد سرد بود. خودم رو بیشتر به سمت نفس کشیدم و صورتش رو با دقت نگاه کردم، کل صورتش مثل گچ شده بود؛ پایین چشماش کبود شده و ل**ب*ا*ش سفید و بی‌رنگ بود، از نفسی که از زیبایی هیچ کم نداشت هیچ چیز باقی نمونه بود. از بس گریه کردم، زن مسن به طرفم اومد، دستش رو روی دوشم گذاشت:

-دخترم خوبی؟

-چطوری خوب باشم حاج خانم؟ خواهرم اینجا خوابیده، من چطوری خوب باشم!؟

چطوری به خانواده اش خبر بدم!؟

-چرا این کار رو کرد!؟

. به خاطر عشقش.

. چرا؟ حتما عشقش یکی دیگه رو گرفته.

با این حرفش ، پوزخندی زدم.

. نه حاج خانم، عشقش هم مرده، برادرش کشتش.

زنه دستش رو روی دهنش گذاشت و هینی کرد، سرش رو تکون داد و تنهام گذاشت.

وقتی یه دل سیر گریه کردم با جسم نفسی که الان روحش کنار عشقش بود، درد و

دل کردم. از سردخونه بیرون اومدم و با این که جدا شدن از نفس خیلی برام سخت

بود.

(پرهام)

وقتی جنازه‌ی تنها کسم رو دیدم، زانوهام سست شد و به زمین افتادم، واقعا این

فرهاد بود؟ چطوری تونستم این کار رو بکنم؟ سرم رو به دیوار کنارم کوبیدم، یک بار،

دوبار، اینقدر پشت هم کوبیدم که کل صورتم خونی شد، سرهنگ نتونست ارومم

کنه، سریع به یه نفر گفت:

- چند تا ارامبخش بیارین بهش بزیند.

ارامبخش کی آوردن و کی زدن رو نفهمیدم! فقط این رو فهمیدم که بعدش کمی اروم شدم. از جام بلندم کردن، به طرف صندلی بردنم و روی صندلی نشستم، بعد نیم ساعت دیگه که حالم جا اومد،
رو به سرهنگ گفتم:

- میتونم صورتم رو بشورم؟

سرش رو تگون داد و به سرباز که کنارم بود اشاره کرد که بلندم کنه، سرباز بلندم کرد و به سمت سرویس کوچیکی که توی اتاق بود بردتم. سرم رو با کمک همون سرباز شستم و پانسمان کردم.

سرم درد میکرد، کل بدنم سست بود، حتی تا نوک پاهام. به سمت صندلی بردتم تا بشینم، بعد نیم ساعت در باز شد و قامت یه سربازی نمایان شد.

رو به سرهنگ احترام گذاشت و گفت:

- قربان؛ آقای علوی ملاقاتی دارن.

با تعجب از سرجام بلند شدم، رو بهش گفتم:

- خانوم یا اقا.

سرباز گفت:

- یه خانوم.

باترس از این که گفتم شاید نفس اومده، چند قدم به سمت سرباز رفتم، سرباز رو به سرهنگ گفتم:

-قربان میتونن برن؟

سرهنگ سری تکون داد.

-میتونه، اما نه زیاد، ببرش.

به همراه سرباز راه افتادم و از اتاق سرهنگ بیرون اومدم. به سمت یه راهرو حرکت کردیم و بعد رو به روی یه در ایستادیم. سرباز رو بهم اشاره کرد که در رو باز کنم. با سر زیر یواش در رو باز کردم و به داخل اتاق رفتم. سرم رو کم کم بالا اوردم، اما با دیدن کسی جلوی چشمم مغزم هنگ کرد، از تعجب دهنم باز موند، اتریسا دوست نفس کسی که سایه ی من رو با تیر می زد؛ حالا این اینجا چیکار میکنه؟! نکنه برای نفس اتفاقی افتاده.

سریع به سمت صندلی رفتم و روش نشستم و گوشی رو برداشتم، اتریسا هم گوشی رو برداشت، اما بدون این که بذاره چیزی بگم گفت:

-راحت شدی؟ زندگی همه رو خراب کردی! دلت خنک شد؟ دل همه رو خون کردی، خوشحالی؟ فکر کردی با این کارات به نفس می رسیدی؟ هه، اقا پرهام کجای کاری که ببینی زندگی نفس رو چیکار کردی؟! سریع گفتم:

-نفس، نفس چی شده؟ حالش خوبه؟ چیزیش که نشده؟ یه چیزی بگو.

اتریسا پوزخندی زد و با گریه گفت:

-فقط این رو بهت میگم؛ موقعی که ازاد شدی، برو بهشت زهرا تا یه چیزایی رو بفهمی.

دیگه منتظر نموند چیزی بگم و از جاش بلند شد و رفت

(راوی)

پرهامی موند و یه دنیا سوال بی جواب، یه دنیا پشیمونی، یه دنیا عذاب وجدان، فقط باید منتظر می موند تا وقتی که ازاد بشه و جواب همه ی این سوال ها رو بگیره، برای پرهام یک روز اندازه چند سال گذشت، اما با همه عذاب ها و سختی ها گذشت و حالا...

(۱۵سال بعد.)

-در بست.

پنجره ماشین رو پایین کشید، سریع گفتم:

-میخوام به بهشت زهرا برم.

سری به منظور این که میبره تکون داد، سوار ماشین شدم، سرم رو به شیشه تکیه دادم و ساکم رو کنارم روی صندلی گذاشتم، فکرم به گذشته سفر کرد، گذشته ای دردآور، گذشته ای که با دست های خودم خراب کردم، از کارهای عرق ریز، که توی زندان برای چند تومن پول انجام می دادم، ۱۵سال، یه اشنایی از نزدیک ندیدم! ۱۵سال، توی بی خبری از این که حال خانوادم چگونه؟ حال نفس چگونه؟ بعد از زندانی شدنم چی شده؟ همه این ها برام سوال شده، ولی الان، بعد ۱۵سال حسرت و پشیمونی از کاری که کردم؛ می خوام حال همه رو بدونم و بفهمم چی شده؟ ولی

قبلش می‌خوام پیش برادرم برم که با نامردی کشتمش، قاتل هم خون خودم شدم،
چشمام رو روی هم گذاشتم زیر ل**ب گفتم:

نامردی رو در حق داداشم تموم کردم.

-اقا رسیدیم.

چشمام رو باز کردم، دور و برم رو نگاه می‌کنم و قطره اشکی از چشمام ریخت.
زیر ل**ب گفتم:

کی گفته مرد اشک نمیریزه!؟

سریع کرایه رو حساب کردم و پیاده رفتم. صدای راننده ای که میگفت:

-آقا بقیه ی پولتون.

توجه نکردم و سریع به سمت نگهبانی رفتم. ضربه ای به در شیشه اش زدم و منظر
موندم که بیرون بیاد. دل تو دلم نبود. می‌ترسیدم حرفایی که اتریساً ۱۵ سال پیش
زد، بلایی به سر نفس اومده باشه.

با صدای نگهبان که از پشت سرم اومد، برگشتم.

-بفرمایید.

سریع چند قدم فاصله رو پر کردم و سریع گفتم:

-دنبال قبر...

مکثی کردم بعد گفتم:

-قبر فرهاد علوی هستم.

لبخندی به روی من زد

-همون عاشقا؟ دنبالم بیا نشونت می دم.

منظورش رو از عاشقا نفهمیدم، دنبالش حرکت کردم. بعد از یه مسیری که رفتیم
جلوی دو قبر وایستاد، برگشت به طرفم.

-بیا پسر، اینم قبر عاشقای این قبرستون.

زود رو بهش گفتم:

-منظورتون از عاشقا چیه؟

توی چشمم زل زد.

-منظورم از عاشقا؛ خودش و عشقش.

بریده بریده گفتم:

-عش... قش ی... عنی

اشاره به قبرهایی که کنارهم بود کرد و از کنارم رد شد. اولین چیزی که روی سنگ
قبرها چشمم بهش خورد، بیت شعری که روی دوتاش نوشته شده زیر ل**ب
خوندم.

"آبی تر از آنم که بی رنگ بمیرم

از شیشه نبودم، که با سنگ بمیرم

من آمده بودم که تا مرز رسیدن

همراه تو فرسنگ فرسنگ بمیرم

تقصیر کسی نیست که اینگونه غریبم

شاید که خدا خواست که دلتنگ بمیرم"

چشم هام رو روی هم فشار دادم. فقط خدا خدا می کردم این سنگ قبر دومی اسم نفس روش هک نشده باشه. چشم هام رو یواش باز کردم، ولی اولین اسمی که جلوی چشمم اومد، نفس هدایتی بود! زیر ل**ب با صدای گرفته گفتم:

نه این درست نیست، این یه خوابه، اره این واقعیت نداره.

سرم رو بالا گرفتم با چشمای اشکی گفتم:

خدایا! نکن، اینکار رو با من نکن، من دیگه طاقتش رو ندارم .

روی زمین نشستم و محکم روی اسم نفس دست کشیدم، تا شاید این اسم فامیل که روی سنگ قبر بود اشتباه باشه، اما خیالی بیش نبود. با فریاد رو به آسمون گفتم:
-خدایا بسمه. اینقدر بی انصاف نباش، خدایا عذاب وجدان از این بیشتر نه.

زیر ل**ب رو به قبر فرهاد گفتم:

-داداش بسمه این همه عذاب، با مرگ تو کنار نیومدم که بخوام الان با مرگ نفس کنار بیام.

بازم رو به آسمون فریاد زدم:

-بسه. من نفهمیدم، بقران نفهمیدم. منم عاشقش بودم

برگشتم به سمت قبر فرهاد ادامه دادم:

فرهاد منم دوسش داشتم، منم می خواستم نفس من رو ببینه، اون موقع ها خون جلوی چشمم رو گرفته بود. فرهاد من رو ببخش. داداش دلم برات تنگ شده،



می دونم الان ناراحتین که اومدم سر قبرتون ولی منم کشیدم، منم تاوانش رو پس دادم، حلالم کنید، پشیمونم.

و این گونه بود این داستان تلخ. عذابی که باید تا اخر عمر تحمل می کرد، اونم فقط برای یک اشتباه!

پایان

۱۸/۶/۱۳۹۷

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/22514/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان در پس یک پایان | روشنگر ۱.

رمان و خدایی که همین نزدیکی است | bright MOon

رمان مهرگان (جلد دوم خاتمه بهار) | الیف شریفی